

وَسَمَّيْتُكَ رَبًّا وَصَلَّيْتُ عَلَيْكَ

جذب ذوق و شوق مولا نام مہی کی کشیدار ایسے اختتام
بامداد الہی و اعانت حضرت سالت پناہی نیتہ انیقہ ہذا کہ مرآت شاہد این مشہودست
اختتام مشنوی آغاز کن مہی نامہ سر بستہ ام را باز کن

حسام سادس بطور مستوی

اختتام مشنوی

نسیض موقلانا باین نوی

تجلیت در کام جلای مجسمہ ہر نیم بر لوح حدت شمس

از الہامات حقیقت منش حضرت مفتی الہی بخش کہ این کلام مولانا جلال کماش دال
باقی این گفتہ آید سنے زبان ہر کس کہ دارد ذر ذہ جان

در مطبعہ المطابعہ مطبوعہ

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE183

اَللّٰهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلٰى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَعَلٰى اٰلِهِٖ وَسَلَّم

السلام

بامداد

از افادات لطیفه

و افاضات شریفه سرشار

کاسته توحید مست باده تفریح عربان بجز وحدت

خرین شعله غمت اختر برج شریعت گوهر درج طریقت کاشف

از لید شارح رموز ابدیه صاعده مصاعده عرفان عاج معارج

ایقان شناسد و بخیر فاشد و رسیدن بقا شمس العارفین

بروالمحققین مکتب نفس حقیقت منش حضرت مولانا مفتی النبی بخش رحمت

فانے که در سنه یک هزار و یک صد و شصت و دو هجری بقصیه کاندله متولد شده

که از بلده مظفر نگر بجانب غربی اعلیٰ بجنوب بقاصلا بسپنج کرده واقع است و پیشتر

مخرج از اولاد ایجاد حضرت صدیق اکبر و امام فخر الدین رازی اندر رضی الله عنهم اجمعین

تکمیل علوم ظاهری از حضرت شاه عبدالعزیز دهلوی علیه الرحمة نمودند و ارادت بانی

مجتهد ست برادر خود حضرت مولانا حاجی کمال الدین علیه الرحمة و الرضوان در

سلسله علیّه قادریّه داشتند و از جناب شاه عبدالعزیز دهلوی هم اجازه

سلسله یافتند و از حضرت مولانا طلال الدین رومی خراسانی

غنی بطور اویسیست فیض یافتند و حسب ارشاد مولود که حکم حکم

مولانا رومی رضی الله تعالی عنه تکلم ثنوی معنوی نوشتند

وفات ایشان در سنه یک هزار و صد و چهل

و پنج بروز یکشنبه پانزدهم

جمادی الاولیٰ واقع شد

محمود علی

از سید

مکتب مطبوعه المطابع و انقیار مطبوعه

بامداد الله



فتوح کلام بهیہ ختام پر اختتام شہنوی معنوی لانا جلال الدین مرقم قدس سرہ

می کشد مارا بسوی ختام	جذب ذوق و شوق مولانا حیات
می کشد جان را براہ مستوی	اختتام شہنوی معنوی
انچہ خواہی آئی ضیا و الدین بکن	می تراود خود بخود از لب سخن
ہر کجا خواہی بکش جان مست	چون نام عقل من دست است
آب داود آفتابے را بداد	پر تو خور چون در آبے اوقاد
مہر برج معرفت بحر علوم	روح مولانا جلال الدین وم
گشت نورانی تن آب و گلم	پر توی زد چون کہ بر طور دلم
میزند چشمک بیام دل کہ ہین	پیر نامہ آن مہر پنج برین
نامہ سربستہ ام را باز کن	اختتام شہنوی آغاز کن

اختتام شہنوی

آن حکایت گو که ناکفته بماند
زود در سلب بیان در کش و در
چون که حد خود ندیدم تن زدم
چون که قول آن ایازان دید
کاشکن امرا ز کبر و شوکت
ای خدا ای قادر چون و چند
سینه را صندوق سدا کرده
رط وادی سینه را بسینه
نقش این آینه در دیوید
آب از جوئے بجوئے میرود
رفت چون در حجر آب جوینا
باتور مزی گفتم ای جان گوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد

نظم کن آن در که ناست فتنه مایه
 و زرسد قیضان روحا که زما
 بر دشتش از غدر سر امانم دوم
 و رنگاه دیده دل می خنید
 لاجرم بستم با مرا و کمر
 رازها کردی درون سینه بند
 و ندان محزون گهرها کرده
 ربط این است با است
 کردی از صنوع خود اسی رب مجید
 باز یک سوخته تا در یاد و
 جمله کفات یک است ای فتا
 جمله تن جان باش و جان اهو ش کن
 ز انتظار آن سه لیس را دل بدو

آغاز داستان این کنون هر سه پسر کاظمی خود را و طلب حکم از قاضی صفا
گفت قاضی کاظمی خود شما
هر کی باید که گوید حال خویش
تا بدانم کاظمی کیست بیش
سرب گوی تفصیلاً بیا

استاد محترم

در سخن نهان است حال مردمان
حقه کسب به کجانی آدمی نیست
آدمی را از سخن باید شناخت
اولین گفتا بدان حد کاهلم
هین تو بشنو حال مارا ای سنی
برف می بارید و باران ز مهر
تشنه گشتم تشنه گشتم برود و گشت
نفس نالان در پی آب خنک
اگر آن جانی بخواب اندر شدم
خواب نماند اندران عطشانیم
آخرش بر خاستم هر وضو
یا من آمده چه شیشه از نس
طالب غر مجمل گشته زود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان
از عطش می مردم و عصا چو برف
از کسالت گفتم این برود وجود

مرد در زیر سخن بهشت نهان
باز مفتاح حق زبان آدمی است
غیر گشتی بر سر دریا که تماخت
کاهل و ستاد و تنبلانرا تبلم
بدشبی باران و فقه و شنی
عالی مانند نج بستم قریب
آتش باطن برود بر کوه و دشت
تنبلی ام گفت بنشین سیکان
گشته کاهل پایی بر لب تر زوم
و بمبدم افزود سرگردانیم
قصه کردم جانب آب و سبو
اسبغ امر آن رسول خوش نفس
در وضو گشتم شتابان ای دود
سروی او دست و پای کار کرد
که نکردم جرعه زان اندر دهان
بر دظا هر را باطن کرده صرف
حر باطن عاقبت خواهد ربود

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
من شرب من ماء زمزم لم یضره شیء الا شرباً
یا من شرب من ماء زمزم لم یضره شیء الا شرباً
یا من شرب من ماء زمزم لم یضره شیء الا شرباً

کتاب الفیہ فی التفسیر...
وہابی...
کتاب الفیہ فی التفسیر...
وہابی...

کاہلی از آب خوردن منع کرد
لیک از دستم دہان بس در بود
گفت سمری گفتم ام زان کاہلی
آن پس...
زاہدان در کار دنیا کا بلند
نفس را بکشند بہر نان و آب
نفس کافر را بس است از فرہی
نفس سرکش را بس است از قساو
امر نفس خویش را دالے گشاو
کار مردان کا بلے در کار تن
باش کاہل بلکہ سیر کا ہلان
کا عقبتی می کند دنیا ت خوب
گفت پیغمبر کہ ہر س منقطع
سوئی دنیا ہر کہ را شد انقطاع

آب در دست بہت اسباب بود
از کسا لے کے مرا مقدور بود
قاضیا تو فہم کن گر عاتلی
در اولے کا ر عقبہ کاملند
ایک دم آبی نماید شان شراب
آنکہ بہر عطش آبش دہی
کو خورد آبی بہر رغبت چو گاؤ
می برد ہر سو ترالین نفس گاؤ
چاہی بستن لطاعت و محن
از ہمہ تدبیر دنیا لے فلان
روز راہ دین در دنیا بکوٹ
سوی حق شد گشت کارش مجمع
گشت تفویض بدنیابی نزع

داستان پیرل تمثیل کہ اختیار کا عقبتی کا دنیا لے است

بود مردے صالحے بازہ و مرع بود یک اشتر مر اورا بس حرون	دشت وجہ قوت خود از حرث و زرع بارہا بگریختی کرے زبون
--	--

وہابی...
کتاب الفیہ فی التفسیر...
وہابی...

اختتام شد

اشترش بگرخت از دعا می عیش
آب نرآن روز بهرش می کشود
نوبت سقے آمده اکنون مرا
هم کجا یا بم نماز جمعہ را
می شود از پیش کار زرع تنگ
وز تفحص در بیابان ^{غشی} بر تنم
و نه نمی دانم که عالم چون شود
پنهان صد گوته ز اشجان بود رخ
بهر جمعہ رود در حق را بکوب
دل بفانی بستن از ناوانیست
هست جمعہ حج ^{مسکینان} مسکینان فرو
کش صواب بدنه آمد در شمار
جمله ز افکار جهان معزول شد
گشت با حق در سجود و رکوع
مرد کرد آهنگ خانه زود باز
یک نماز بر مکاسب بر بند
بس غریب عاجز و تن خسته است

گفت زن را این شتر چون آمده
در پی او گرگ زفت افتاده بود
مرد را هر موزبان شکر گشت
بایدم حالا بسوی نزع رفت
آنچه ناید گل آن در دست تو
آخرش شد سوی کشت دودان
در تعجب آمد آن مرد حسدا
نیت در تمسایه احسان آن قدر
آخرش رسید از جارعقار
گفت حقا که عجب کار شگرف
آب امی اندم اندر کشت خویش
منع می کردیم و پشته می زدیم
حکم حق این آب در کشت تو را ند
هر که کاری دین کند دنیای دون
و در دنیا سرفرو آرد و شک
زین سبب فرمود احمد مجتبی

گفت این را خسته آورده دوده
تا بدیخا این حرون^{سرسش} اره نمود
کاین شتر را حق بیاورده ز^{سرسش}شت
تا دم آبی بشت خویش^{سرسش} گفت
این تو مگذارای برادر جزواو
دید خوش بسرودران آبی وان
کاین نه راعت را چگونه شد سقا
کو و هایش آب را این سوگذر^{سرسش}
کاین ز راعت را که آورد آستار^{سرسش}
خود بخود گردید این سواب^{سرسش} صرف
آن روان می شد ز رعت^{سرسش} پیش
چون ندیم حاصلی عاجز شدیم
مردشادان گشت و احمدی بخواند
بر سرش ریز و بزبون و سرنگون
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ فَيُؤَدِّهِمْ^{سرسش}
که آتیک را غما من نفسما
باید خردنیا رسوا شده از ذات خود^{سرسش}

این کتاب در سال ۱۳۰۲
 در تهران چاپ شده است
 و در کتابخانه ملی
 نگهداری می شود
 شماره ثبت کتاب ۱۳۰۲
 شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۲

四

حکایت مہمان حال آن درویش کہ از دنیا عزت گزید بود
و دنیا رو بد و آورد و سولیش دید ہر خند کہ و پاکشید بیشتر رسید

در بیان این شغویک دست تا
 بود در ویشی سے صاحب دلی
 روز این و آن خلقتان تافته
 خلق را بگذشت غاری نشست
 در فضای تیره و صحرای بعید
 بود در صحرای یکی غایت نهان
 بر نیل آمد از آن دریا چگاه
 در حرا همچون نبی بگرفت جا
 بعد هفته قوت او برگ شجر
 مدتی ز انسان آن صحر اوشت
 و ندر آن آوار گے تعمیر بود
 هر که بر د زینحان آن سرود
 فصل وصل آمد برش چون گشت
 فعل معکوس است جلای اینحان

کین چنین باشد طریق است
در ره حق چست و چایک کاملی
جان تبار و بود و وحدت یافته
در بر و خلق عالم جمله بست
قرب یزدان را بخاطر برگزید
مختفی گردید عارف اندران
جز که اغراض ضروری گاه گاه
جمع عرض ۱۲
دل خنده از جهان بی وفا
چرخ ۱۲
کترک خوردی نه خفته تا سحر
آن غزال را و دین آواره گشت
گونه گونه نور را تیره می رود
فصل اینجا وصل عقبی می شود
شهر ویرانه است معمور است دشت
تانه بی هرگز بر د کس رایگان

عبدالمجید بن عبدالمطلب

四三

جد و کوشش شرط راه دوست است
 سخت باریک است آه آن حبیب
 هست عقبات اندرین راه گران
 زین سبب فرمود آن شاه شفیق
 رهبری جوتاروی تو راه راست
 بهیچو رکازی همیشه در ذهاب
 سالها کرف نماز و روزه را
 جمله عرت در عبادت ها گذشت
 اگر کنی عادت به تیر و یاب تیغ
 تا چهل سال این عبادت کرده
 چون نمازت فحش و منکرانه بود
 چون نه نیت زوعن الفحشا بود
 بهیچو قوم موسی اندر تیه و دشت
 اتباع آن قتل او ز را بکن
 ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه
 از سحر تا شب همی رفتند شان
 اینچنین شد ترک امر پیرها

جاید و امغزست باقی پوست است
 کی رود بر استقامت جز لبیب
 طلی نگر و بی قلا و زلای فلان
 کالرسیق اول بود تم طریق
 ورنه در ره بس مغاک و چاه هست
 لیکت کجا مانده بے انقلاب
 نور آن صوم و سلوة تو کجا
 ز آنچه اول بود حال دل گشت
 از خدا قهات خلق در دریغ
 تا کنون حرص و هوا را برده
 و آنکه در خم تو خالص هست در د
 منبری ست او ز آنکه رجعت می شود
 و آن منلخ که مننه نگاه گشت
 تا بمنز لگه سے توبه سخن
 مدته آواره در جوف تیه
 باز شب را بر منلخ خود همان
 بے کمان پرد چگون تیرها

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان این که هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که کوشش و جدیت داشته باشد و از سختیها و عقبات نترسد و همیشه در راه حق بماند و از گناهان و فسقها دور بماند و بهیچ وجه از راه حق منحرف نشود و این را بهیچ وجه نمیتوان از یاد برد و هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که اینها را بداند و عمل کند

این شعر در بیان این است که هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که کوشش و جدیت داشته باشد و از سختیها و عقبات نترسد و همیشه در راه حق بماند و از گناهان و فسقها دور بماند و بهیچ وجه از راه حق منحرف نشود و این را بهیچ وجه نمیتوان از یاد برد و هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که اینها را بداند و عمل کند

این شعر در بیان این است که هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که کوشش و جدیت داشته باشد و از سختیها و عقبات نترسد و همیشه در راه حق بماند و از گناهان و فسقها دور بماند و بهیچ وجه از راه حق منحرف نشود و این را بهیچ وجه نمیتوان از یاد برد و هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که اینها را بداند و عمل کند

افشا و شوی

در بیان این که هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که کوشش و جدیت داشته باشد و از سختیها و عقبات نترسد و همیشه در راه حق بماند و از گناهان و فسقها دور بماند و بهیچ وجه از راه حق منحرف نشود و این را بهیچ وجه نمیتوان از یاد برد و هر کس که بخواهد در راه حق برود باید که اینها را بداند و عمل کند

هیچ تیری دیده باشی بی کمان	که رسد او بر هفت یا گرد آن
این سخن بسیار طولانیست هان	حال آن درویش را بشو جان

پیش آمدن نیا بصورت زن نازنین پیش آن مرد خلوشین

در میان غارتنگ آن خوش لقا	همچو ابراهیم کرده بود جا
مدتی ده سال بد مصروف کار	پاز سر کرده بیا مد پیش یار
تا گمان وزی زنی صاحب جمال	با هزاران خوبی و غنچ و دلال
غرق گوهر بود از پاتا سرش	باج عالم بود هر یک نویش
آمد و در خدمت او ایستاد	دست بست و از ادب لب بکشاود
گرنی دست قبو لے بر سرم	نبود اسی سلطان دین و راز کم
حاضر م در خدمت تو صبح و شام	و آنچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون	یافت کین پیش آدم و نیامی ون
گفت ننی ننی سوی من هر گز میا	که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آدم	دور گشتم از تو در غائے شدم
باز می آئی تو اینجا لے پلید	ای ز کثرت خائف آدم هر سعید
گفت اسی درویش اینک آدم	من حکم آن شهر ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود	چونکه حکم عالم اینست ای وود

۱۵

دست در آن

نسخه دست

نسخه دست

نسخه دست

نسخه دست

نسخه دست

نسخه دست

اختتام شوی

این گفت و از نظر مفقود گشت	واقع را دید و بس مغرور گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم	ورنگرد و مصروف گورش کنم
صرف سازم در ره عقبی اوین	تا شود در عاقبت ما را معین
مال دنیا هست زهر منماک	گر بیایی بازش اندازی بخاک
یعنی بهر گور خود انباز کن	دفن کن اینخت و آنجا باز کن
گرد اینجا بهر حق سازی تو صرف	حق دهد آنجا عوض صد بار زرف
اقرضوا الله را از قرآن برگزین	و از خیرت غیر از سخاوت بچین
چونکه چیزی می خواهی آن رب مجید	می کند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر	بود در یاد خدا فی مستحیر
می نیامد اندران صحرای کسی	زانکه دور از عامه بود او بسی
اشتر و گا و حشر از بهر چرا	هم نماند در آنجا مطلقا
از قضا قطعه بسا له افتاد	گاه وزرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چراگاه از بعید	قصد می کردند سوی هر صعید
چند چوبان در جوار غار او	بهر کاسته آمدند از جستجو
گاه بسیارست و مرغی نیز خوب	آمدند آنجا بگاوان حلوب
روزی از تقدیر ربانے فقیر	بهر حاجت بیرون آمد زان فقیر
دید چندتایی از بنی نفع بشر	جمع گشته باشوایم گاو و خمر

و از نظر مفقود گشت
واقع را دید و بس مغرور گشت
ورنگرد و مصروف گورش کنم
تا شود در عاقبت ما را معین
مال دنیا هست زهر منماک
یعنی بهر گور خود انباز کن
گرد اینجا بهر حق سازی تو صرف
اقرضوا الله را از قرآن برگزین
چونکه چیزی می خواهی آن رب مجید
می کند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر
بود در یاد خدا فی مستحیر
زانکه دور از عامه بود او بسی
هم نماند در آنجا مطلقا
گاه وزرع از خشکی آمد در فساد
قصد می کردند سوی هر صعید
بهر کاسته آمدند از جستجو
آمدند آنجا بگاوان حلوب
بهر حاجت بیرون آمد زان فقیر
دید چندتایی از بنی نفع بشر

منزلی بس پر خطر باخارهاست	اگر تویی جامه روی دروی بجاست
جامه های جسم را کوتاه کن	با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس درست هر سویش است	اگر توانی رو چو با تو تیشه است
ورنه ب تیشه تنت پاره شود	سدا هست سنگ و هم خا شود
تیشه چه بود آن زلفه لا اله	سنگ غیریت که بر تابد ز راه
خیمه را در قصه سرا لاله کن	سیرا نجا بادل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز	قصه درویش را بشنو تو نیز

قصه گاونا ز اوز راه متحان سور اعتقاد و دوشیدن گا و بکری

زان شبان خوست یک تو لیدم و	رفت سوی گا و بکری قصد کرد
تا بگیرد متحان آن فقیر ^{۱۲}	کش ز پستان توکل هست شیر ^{۱۳}
ز د به پستانش چو دست متحان	جوی شیرین اندر نوش شد روان
عاجزانه پیش درویش آمدند	و ز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آوردند و صوفی نوش کرد	باز سوی آن حرار و پوش کرد
چو چوپانان بشهر اندر شدند	ایک زین خرق آن همه مجب بوند ^{۱۴}
چند روزی زین مطرب میگذشت ^{۱۵}	آمدی راعیان بر غار و دشت
رفته رفته در میان شهر هم	یافت شهرت قصه شیر و نعیم

مرد درویش از همه آزاده بود
 میل طبعم سوی ویرانه بسی است
 طالب آرام نفس خود نیم
 در حق من مصلحت عزت نمود
 گفت پیغمبر سلامت محبت است
 گفت اگر بگزیدی عزت رسول
 اولیا زینگونه گشته و حید
 سنت پیغمبران دعوت بود
 گفت پیغمبر که همداسد یک
 گفت درویش اینهمه حق است و لیک
 ورنه پرهیزی زبان دستی بشو
 و آنکه صحت یافت مطلق از مرض
 انبیا و اولیای راستخان
 لیک من شمه بیماری است
 باز من بود آن وزیر نیک
 ترک دنیا دای و خود نامدی
 نفس پاکت جان ما روشن نمود

گفت ما را در خلش رفتن چه سود
 طالب آرام خود را هر کسی است
 طالب آرام جان روحانیم
 در میان گا و خر ماندن چه سود
 آفت جان جهان این کثرت است
 کی رسیدی دین بقرعان از اصول
 راه حق با اهل عالم چون رسید
 آن و سله هم بر طریق او رود
 خیر من حمز النعمان کان لک
 هر که بیمار است گو بر بنز نیک
 ریخ زانکه گشت و صحت شد فرو
 باد و او حمیه او را چه عرض
 رسته انداز ریخ مطلق امی فلان
 زین سبب از حمیه ام ناچاری است
 کین همه از منظم نفس خود گو
 ما به پیشیت آیدیم از عامدی
 آفتابی گشت گرچه تیره بود

کلمه ای که باید در این باب
 است و در این باب
 طالب آرام
 در میان گا و خر ماندن
 در حق من مصلحت عزت نمود
 گفت پیغمبر سلامت محبت است
 گفت اگر بگزیدی عزت رسول
 اولیا زینگونه گشته و حید
 سنت پیغمبران دعوت بود
 گفت پیغمبر که همداسد یک
 گفت درویش اینهمه حق است و لیک
 ورنه پرهیزی زبان دستی بشو
 و آنکه صحت یافت مطلق از مرض
 انبیا و اولیای راستخان
 لیک من شمه بیماری است
 باز من بود آن وزیر نیک
 ترک دنیا دای و خود نامدی
 نفس پاکت جان ما روشن نمود

خود را در خلش رفتن چه سود
 طالب آرام خود را هر کسی است
 طالب آرام جان روحانیم
 در میان گا و خر ماندن چه سود
 آفت جان جهان این کثرت است
 کی رسیدی دین بقرعان از اصول
 راه حق با اهل عالم چون رسید
 آن و سله هم بر طریق او رود
 خیر من حمز النعمان کان لک
 هر که بیمار است گو بر بنز نیک
 ریخ زانکه گشت و صحت شد فرو
 باد و او حمیه او را چه عرض
 رسته انداز ریخ مطلق امی فلان
 زین سبب از حمیه ام ناچاری است
 کین همه از منظم نفس خود گو
 ما به پیشیت آیدیم از عامدی
 آفتابی گشت گرچه تیره بود

و اما در این باب
 طالب آرام
 در میان گا و خر ماندن
 در حق من مصلحت عزت نمود
 گفت پیغمبر سلامت محبت است
 گفت اگر بگزیدی عزت رسول
 اولیا زینگونه گشته و حید
 سنت پیغمبران دعوت بود
 گفت پیغمبر که همداسد یک
 گفت درویش اینهمه حق است و لیک
 ورنه پرهیزی زبان دستی بشو
 و آنکه صحت یافت مطلق از مرض
 انبیا و اولیای راستخان
 لیک من شمه بیماری است
 باز من بود آن وزیر نیک
 ترک دنیا دای و خود نامدی
 نفس پاکت جان ما روشن نمود

اختتام شد

کلمه ای که باید در این باب
 است و در این باب
 طالب آرام
 در میان گا و خر ماندن
 در حق من مصلحت عزت نمود
 گفت پیغمبر سلامت محبت است
 گفت اگر بگزیدی عزت رسول
 اولیا زینگونه گشته و حید
 سنت پیغمبران دعوت بود
 گفت پیغمبر که همداسد یک
 گفت درویش اینهمه حق است و لیک
 ورنه پرهیزی زبان دستی بشو
 و آنکه صحت یافت مطلق از مرض
 انبیا و اولیای راستخان
 لیک من شمه بیماری است
 باز من بود آن وزیر نیک
 ترک دنیا دای و خود نامدی
 نفس پاکت جان ما روشن نمود

در حضورت از هوا و از هوس
چون که خیر الناس من نیفقت
خافلان از فیض تو ذاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه زلفت
در دل هر کس که میل و رغبت است
بدنی بگذشت تا عرضش قبول
آخرش چون دید ابرام وزیر
گفت خوب امروز به فرج تو
بعد از آن هر چه صلاح وقت است
رفت آن درویش همراه وزیر
چون دورش دید شه از جا بخت
بهر استخلاص خود آن پیر مرد
بی محابازد سلطان آبخنان
رفت از صفه برون بگرخت لفت
مرد درویش از هنرستانه وار
میزد او کشت کنج و صفت منجوق
که بدین حیل خلاص من شود

در

۱۱

۱۲

می نماند در دل کس همچو خس
تو بدین جل المتین آویز دست
وان کفوران نعم شاگرد شوند
آتش را باید که آید چست و لفت
گویا کین گوی این میدان است
می نکرد آن صوفی عین الوضو
کرد در دل حیل آن مرد بصیر
سوی قصر شاه گروم راه جو
حالت و عمل آوردن است
دولتخانه شاه کبیر
بهر استقبال الیتا و او چوست
سنگها پرتافتن آغاز کرد
کو فراری گشت از آن سنگ گران
تا ریزان سنگهای گشت زلفت
سنگ پرتابید از نیک تا هزار
سو آن شاه وفادار عشق
خواندم دیوانه ترک من دهر

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

شاه چون بیرون برآمد زان مکان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن
شاه دانست این همه از لطف بود
او خلاصی جست و شد زنجیر حیت
آمد او از صدق در پایش فتاد
خضر ^{شاه} کشته را شکستی می دهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی
گفت صوفی این همه حکم خداست
بر شیت ^{سودا} با او باید تنید
لاجرم گفت شه نشسته را شنید
شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت
کرد صوفی را مکین آن مکان
آن فقیر پاک جان و در ^{باشین} است باز
لیک پنهان از همه در حجره
پوشتین و دلق را کردی بر
چون ایاز آن چارق و آن پوشتین
عشق با آن پوشتین خوش باختی

حیل دیگر بسیار از آسمان
جز که نامی نه از آن سوره کن
در شکست او هزار است سود
اینچنین حکم قضا بود از نخست
که نهان در جور تو صد لطف و داد
وز شکستش کشته از ظالم بهد
از هزاران در طه قاتل کشی
رفت چون حکم خدا چاره بجاست
چند روزی ز بهر هم بایچید
پاز غار چون حرا بیرون کشید
وز دور گنج و گهر بجد خواخت
همچو مه در سمن مال چنان
شد بظا هر در جوار عز و ناز
زاش جو پیشش کشیدی ^{شفه}
در جها و نفس بوسه مستمر
در مقفل حجره چون گنج دفین
خویش را بر فقر محکم ساختی

فصل در بیان مفسدات دنیا و نیکوئی آخرت و در بیان مفسدات دنیا و نیکوئی آخرت

غیر ایشیا رفیق فاضلی
لیک دار احمد شد بیت اهل
چون بصرف میدی فخرده است
ورنه جیب سگ بغذری
بهر صید مرغ عقیقی خوش نیست
داد شیطان را ز رو سیم ردی
زانکه جاہل را خود او ستم ضرت
ما را و را یار باشد بخطر
تا بازی جان خود را بی نبرد

هیچ ازین دولت نبودش حاصلی
گرچه دنیا هست ملعون ازل
مال دنیا گرچه زهر آگنده است
گر کنی راوی شمشیر اسکندری
مال دنیا را بقای گرچه نیست
ابتلا و امتحان ایزدی
بودن دنیا بد انا خوش ترست
هر که افسون داند از مارش چه ضرر
ورندانی تو فسون گردش مگرد

در بیان معنی آن حدیث که آله دنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

مزرعة الآخرة است این سرا
تا بر ارمی خرمی روز شمار
گشته مغبون و خاص بر بمراد
تا بری یوم احصاء از غله باش
روز محشر عتق و ای عتق
اینچنین کاهل چرا گوشت مانده

زین سبب فرمود احمد مجتبی
گر ز دستت می شود تنجی بکار
ورنه کاری مفلسی یوم التناو
تخم رومی کار و آب هم پاش
ورنه کاری چه برداری ازو
هیچ من یعمل بقرآن خوانده

اختتام مثنوی

در روز دوشنبه ۱۲۰۰

بهت حکم پاک او شر آیره
 ورنه پاشی آب وانه خشک شد
 آب ده از چشمه چشم اسی جوان
 هم زد و ایجان من امین مباح
 دزد پنهان از نظرهای عوام
 پس همه شب کن حراست اریاس
 اگر می غافل شدی از پاس او
 گسته خرمن راز کشمانت برو
 گر بغفلت خفتی و ریح تو رفت
 با خود آرزو و ندامت پیش کن
 گر تو غافل گردی او ز رعیت برو
 کار با همشیری و بیدار است
 پاسبان توبه را بر سر گمار
 تو بخواب او خوش نگهبانی کند
 این سخن پایان ندارد نیک مرو

باز بهر صالحان خیر آیره
 و انهمه ریخ و لقب خود لغو بد
 تا شود حرث تو سبز و کامران
 تا بنبرد خام را آن بد قماش
 میدود و در فکر ز رعیت و شام
 تانم مستاصل کند دزدش داس
 می نهد در گشت تو صد داس او
 یک بیک اعضا چو کشتار کشت برو
 یاب نسیان شد گناه از تو رفت
 و حساب روز حشر اندیشه کن
 بلکه از تو آن کسیرج را برد
 هر که غافل گشت میدان ناریست
 تا بوقت خواب تو آید بکار
 اینچنین حارس خدا ما را دهد
 سوی حال صوفی خود باز گرد

ع
 این سخن را در هر وقت که بخوانی
 خداوند تعالی تو را از هر
 دشمنی و غفلتی محفوظ بدارد

اخلاص شوی

رجوع بدستان در پیش و دلع شدن نیا از آن مرد حقیقت اندیش

<p> هیچ صوفی از طریق خود نگشت بهر نظم ملک یا سوسه شکار وقفه کردی ز این آن مه شدی بود بر مهر فقیر و جان تبار داشت با پروردگار خود نیاز بار دیگر گشت پیدا از درش چسبیت باز این سوچه کردی تور الوداع ایجان که من رخصت شدم صد هزاران دام داری بر چال گشت چون رام تو آخر میری هر دو موجود دست پیش من بین بی بضاعت عهده اول بوده ام تا بکے دارے با فسونم گرد در فکر رفت صوفی از رفتن چون گشنها کم شود زین انجمن مرغ بر روی جوان افتد چرا آفتاب غروبش کاسف شود </p>	<p> مدتی ده سال هم زینسان گذشت بود در سیم شه چو او گشته سوار وقت رجعت شومی درویش آمدی بهم برین منوال بودش کار و بار و تدرین اثنا شه آن کار و زار ناگهان آن زن که اول آمدش گفت صوفی هر چه آوردی بگو گفت بهر رخصت تو آدم گفت دورای پیوفا مکاره نال تو فسون خود بهر کس میدی بان و کین دلق من وین پوتین من فریب از قدر تو کی خورده ام زود باش ای بی حیا زینجا برو از نظر غائب شد آن فتانه زن چون رود این شورش بلعاک من شیرج و کسبه چنان گرد و جدا اگر چه زانکه تا همه دولت رود </p>
--	---

خواند احوال و بحق مشغول گشت
 چون قضا آید شود بر عکس کار
 حق چو میخواهد که کاری را کند ^{مفول و مفعول}
 از قضا در صبح آن روز سعید
 محنتی بسیار کرد و رنج برد
 تعب بجدی چشید و رنج سخت ^{رنگ}
 در ایام آن شاه بر رسم قدیم ^{بار گشتن در جمع نمودن}
 آمده بر پای صوفی اوقاد
 وقت گریا بود و تابان آفتاب
 تکیه بر دیوار زو خوابش برود
 شاه تنها ماند و آن صوفی صاف
 در تقاضای ^{در گشتن امر گشتن} بختش بر شکم ^{از گشتن خبر گرفتن}
 خواست کان را از شکم بکشد
 چشمش یکبارگی بیدار شد
 زود بر جست و بصر خویش رفت
 گفت زو آید آن دست و پا ^{آن دست و پا}
 من چه خوبها بجایش کرده ام ^{زیر}

کان امر السد چون مفعول گشت
 جمله تدبیرات باطل گشت و زار
 سلسله اسباب را جنبش دهد ^{رنگ}
 شاه سوی کوه شد بهر مصید
 هیچ با صید در انجا و انخورد
 شد ز تاب مهر جاننش تخت تخت ^{رنگ}
 قاصد درویش شد از ان رقم ^{قصه کنند}
 بوسه از دبرد و پایش را اعتقاد ^{رنگ}
 اندکی آسودش زان حر و تاب ^{کود}
 سوی سایه هر کستی ره می سپرد
 از میان شاه خنجر خوش غلاف
 مرد درویش از ره لطف و کرم ^{در شکم}
 جای دیگر دورتر از وی نهد
 دید چون خنجر برهنه زار شد ^{جای}
 لیک جاننش از غضب سودان تفت ^{جای}
 تا بر اندازد سر این بی نور را ^{آن دست و پا}
 بارها سر را پایش کرده ام ^{زیر}

پس سزای نیکوئی زمینان بود
 شد وزیر آگاه و استغفار کرد
 گفت بخشیدم بتو جانم خموش
 این بود صدق و وفای پُر دَل
 دل من به لطف میران و وزیر
 از یکی و هم آن تلمط کینه شد
 می نه بندی دل بآن سلطان چرا
 جرما دیده و طیف می دهد
 هر خطا کردی و بازار آمدی
 مال دنیا را و فاخته این بود
 جان بر داز مکر و نیامد خوش
 اگر قنای اندر گشتی هلاک
 زیر تیغ بیدریغ شاه دون
 چونکه حزم و احتیاطی کرده بود
 جان سلامت بر دازین خت اعاد
 باز سوے داستان خود روم
 باز سوے داستان من آدم

از برای کشتنم خنجر شد
 در شفاعت پیش شهباب ار کرد
 کن بد روی را بسک مبنی و گوش
 کردی و همی بعد و آن شد بدل
 دردی خلد اند و در دیگر
 بهنجو کانون در تلمط سینه شد
 کو هزاران جرم بخش از عطا
 از چنین جود و عطا کس چون عهد
 از خواص خاص و بارش شدی
 دل در و بستن ز نقص وین بود
 چون بست او دل بران مغرورش
 بهنجو بلغم می شدی مسجون خاک
 میشدی در ویش بس از و زبون
 میل سوی مالمانا ورده بود
 دل بر نهرا و بندگی یار تو
 و چه چرا از نصیح تو غافل شوم
 و درین دریا چه دست پازدم

<p>چون کفیل من شدا و در کارها به ز من تدبیر من میداند او پس چرا در نفع و ضرر خود تنم این سخن پایان ندارد الغرض در میان هر سه تن کاهل ترم سو و نقصان و عالم هر چه هست و بیان این شنو یک قصه بهر کاری آدم در ملک خور شاه آنجا بس سخنی و بجز خود چاکوش او هر زمان کردی گذر شاه هرتب بر سر تخت گرم هر که را میلی بال و جاه است هر که بکشاید لب ابان خویش سیم و زرین و گوهرهای سود خوان یغمايش به دشمنها و دوست آنچه خواهد از درش هر کس برو دوست دشمن پرورد از لطف وجود</p>	<p>پس چرا چون خر گشتم من بارها هر بلار را به ز من میسر اند او از کفایت های حمایت چون برم گفت با قاضی که ای دفع المرض و نه همه نفع و ضرر جابل ترم کاهلی من زهر و و بهتر است تا بر س از تنبل من حصه در رباطی گشتم آسوده و روز کان لطف و معدن احسان بود بانگها کردی بجای کور و کر می نشیند ای گدایان ورم دین و دنیا در رکاب شاه هست هر که بکشاید لب ابان خویش هر که بکشود زبانه بیشک بود صرف محتاجان بود با مغر و پست نیست با اعدای خود او را حسد هر که لا به کرد پیشش بافت سود</p>
--	--

در بیان این شنو یک قصه
 بهر کاری آدم در ملک خور
 شاه آنجا بس سخنی و بجز خود
 چاکوش او هر زمان کردی گذر
 شاه هرتب بر سر تخت گرم
 هر که را میلی بال و جاه است
 هر که بکشاید لب ابان خویش
 سیم و زرین و گوهرهای سود
 خوان یغمايش به دشمنها و دوست
 آنچه خواهد از درش هر کس برو
 دوست دشمن پرورد از لطف وجود

و مبدی طویل سخایش در و فور
 جنبش لب کافی آمد بر درش
 بر درش آمد کسی گریه و شام
 اگر بیای بر در او صبحگاه
 اگر کسی در نیم شب کو بر درش
 جمله شاهان شب به بستر غافلند
 شاه ما بیدار و هر دم هوشیار
 بسکه چاوشان حکایت ساختند
 بر درش رفتیم شبان و صبحگاه
 روی او دیده ز خود رفتیم چنان
 مدتی بگذشت و من از کاهلی
 کاهلی من زبانم را به بست
 کاهلی من مرا ز خست نداد
 و اصلان زینگونه از هر دو جهان
 نه ز حق خواهند دینا نه بهشت
 جز خدا را از خدا خود خواستن
 اگر خدا را بهر جنت عابدی

نیست در ایشان جو داد و فتور
 بهر ستظار غیث با مرش
 کار او یابد بکلی منتظم
 آنچه خواهد میسر دهد آن بادشاه
 میسر دهد گوهر به از سیم و زرش
 و ز خبر گیری خلعتان عاقلند
 عالمی را خود بذات او پاسدار
 میل آن شه در دلم انداختند
 آستانش را نمودم سجده گاه
 که نیامد حرف اعطای زبان
 مانند اندر حیرت و بیجا صلی
 بهتجو محو باد و مست است
 که بخوانم از شه با جود و داد
 کاهلند و غافلند ای زاهدان
 هر دو را بهر خدای خود بهشت
 نیست افزونی بود جان کاستن
 در راه نفس خود بش قاصدی

در این کتاب
 از این کتاب
 از این کتاب

اختصاصی

در حدیث آمده است که از هر چه که در دنیا است

مطلب دنیا و عقبی را بهل
بهر او را عبادت کرد نیست
او بذات خود عبادت است
أَعْبُدُ اللَّهَ لَا شَرَكَ لَهُ
عِبَادَةٌ كَلِمَةٌ كَثِيرَةٌ مَعْنَاهُ تَعْبَادُهُ
فَلَمْ يَلْقَ الْغَايِبَ عَنْ لَوْحِ الْإِسْطِ
این سخن پایان ندارد ای عزیز

هر دو ابنان را بینداز از بغل
حایه جنت طلب هم مرد نیست
نیز برای نار و جنت وی خد است
وَاطْرَحُوا الْأَغْيَارَ عَنْ عَيْنِ الدِّهَانِ
اینده از بغل انداز
این را معنوی و من غیر الفتن
منشی حال خود است آن سوم نیز

حکایت نمودن آن پسر سوم کابلی خود را پیش قاضی که کابل
بکار دین چایک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کابل حقیقی

گفت قاضی آن سوم اکای فلان
گفت قاضی تنبل من بیشتر
در بیانش دستانی میزنم
دوش بروم سحرگاه را
بر سر جوی که سبزه غنید
در چرامی گشت تدریجا بعید
بود سبزه پهن و صحرای دراز
چیت دنیا سبزه زار خوش فضا

کابلی خود به پیشم کن بیان
همچو آتش هست پر دود و شر
حال مخفی بر تو روشن میکنم
پاس بانی می نمودم کا و را
کا و خود بگذاشتم او می چرید
سبزه ترمی بافت هر جامید وید
می چرید او دور و راه از
تو چو گامی اندران مرغی چرا

در حدیث آمده است که از هر چه که در دنیا است

اختتام شد

درخت چو چیتا را گزیند ۱۲
 بسیار ۱۲
 عا ۱۲
 جرات و سرگشته ۱۲
 بدبختی ۱۲
 در داسا ۱۲
 از وی یاران و دوستان ۱۲
 سید ۱۲

خود چو آن کاهی که دروی خانیت
 تا نگیرد در گلویت خارا و
 می چرد این گاو نفس اند جهان
 وین نداند از شکم پروردنی
 آخرش در د شکم آرد ترا
 گر خوری آن را بکلم آن حکیم
 تخمه و قونج و هیضه ناورد
 بهر این حکمت رسیدند انبیا
 تو مریضی جسم تو یک سر سقیم
 همچو گاو خود سری هرگز کن

خار و اژد و قناده زانیت
 درخت چو چیتا را گزیند ۱۲
 روز مختل گردی آخر زارا و
 سبز کاهی هر کجا بسند عیان
 کین مرشد خوردنی تا خوردنی
 تخمه آرد خیره گرداند ترا
 کوشمیع ست و بصیرت و عظیم
 هیچ نفخه در شکم نیچ درد
 تا تو در تخمه نیفتی ای کجا
 رو پر سیز و به پرس از هر حکیم
 برخلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این بیت آن لکل ملک جمعی محارمه واه نعمان بن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گروادی
 رفته رفته در حمار شمرود
 تا بر این منبر نمود خیر الانبیا
 از حمار آن محارم آمده
 تاج گزینا بسرا فرشته
 واقعه مناسبتی آدم ۱۲

میرود و تا چسرا گاه شهی
 گوشمالیهان سے زان شه خور
 خاص باشد بهر سلطان حمار
 حمیه اصل کل مکارم آمده
 لیک بر سر خاکها انپاشته
 بادشاهی ۱۲
 بر رگها ۱۲
 انداختن ۱۲

این اگر مَعْنَدَه آتقا بگو
هست کر مَنابِتقوی اسی عموماً
گر نه تقوی داری از گامی بتر
گوش کن بل هم اضل اسی دیده ر

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دورتر رفتن گاواو

هین بیا کان گاوا و بس دور رفت
میرود آن گاوسوی سبز تفت
گامی شد دور و من از کاسه
می نمودم در رجوعش غافل
در تردمی روم باز آرمش
یا همین از دور پاشی دارمش
می فشردم در ترد و سخت سخت
شد دلم از گامی بس لخت لخت
این ترد هست بنیاد غموم
بر تو می آرد المها ز و نجوم
رو تو گیدل باش و مرد غم باش
نقش این آن لوح دل خراش
در گدازان کین به است آن به است
از همه به آن ترد داده است
از عدم بر تو ترد و در نختند
متحان را حیل ای نختند
زین و آن بگذر بدان سو کن شتاب
که به کاری ای الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو
بر همان جو بودم و دل فتنه گاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا
گر روم در سجده گریه و غمی
من شوم گرد نماز و در نیاز
آخرش چون قرص خورشید و غروب
گشت ضو از زگی ظلمت هر وب
گاو گیر و آن طرف راه دراز
روشنی ۱۱

ع
ازین
برین
نیز
نیز

نیز
نیز
نیز
نیز

چشم من شد خیره از دیدار گاو
چشم من از دیدار ^{تاریک} و تاریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی
روز من شد و ^{ضیاع} و از دست شد
ایل دنیا در ^{نفس} چنین اشغالها
مرد آن باشد که عقبی را تند
ای برآی گاو و نفس بی حیا
پاد او همچون نماز فرض دان
در جهان فانی چنین فانی شدی
گر برای حق زد دنیا بگذری

می ندیدم هیچ من ز آثار گاو
گاو زان مرعاش در تحریک شد
و آن کز ^{در حرکت آمدن} من جمله جز معدوم ^{باجهز ۱۲} نی
سه نماز من قضا چون مست شد
می کند آثار دنیا ^{بجای} ای کجا
کار دنیا را ^{یعنی اختیار نمودن چیزی از شیئی دیگر ۱۲} چو حیثیت رو کند
می کنی هر دم نمائے راقضا
می کنی تو کاهلی غافل از ان
کز ره عقبی ز نادانی شدی
پشت آید زال دنیا سرسری

در بیان آنکه دنیا طالب هارب خود و هارب طالب خود است

صوفی صاحب دله اندر رباط
جمع ز ^{خواه نقاد ۱۰} همتی مستفیدان ^{چون ۱۱} بر سرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق ^{طالبان ۱۲}
هر یک زان دیگری بد در گریز
اکفتری بس لاغرے ^{بکود ۱۳} ژولیده

بدنسته همچو گل با صد نشاط
معتقد بودند همچون حدیث
آمدند از سرعت طیران چو برق
وان دگر در جستجویش تیز تیز
پیش پیش از هر سه بد پریده

در پس او بود زین مرغ و زلفت
 در پی آن مرغ زین زاع شوم
 هر یکی زین مرغ کردی چندیک
 حاضران گفتند کای قطب مان
 در پی عاجز کبوتر چیست مرغ
 کفتری را مرغ پس و شد چه خاست
 جنس بانی مختلف را چه فتاد
 هر کسی مرغش خود را طالب است
 جنس سوی جنس دار و نحو میل
 میل مومن سوی مومن می شود
 صالحان با صالحان منضم شوند
 زاع باز اغان کند پروازها
 انبیا زین ره بشر با بوده اند
 بومی جنسیت سد فیض شتاب
 کافران گفتند در حق نبی
 این نه فهمیدند کین جسم بشر
 جاهلان چون از ملائک می رند

با هزاران زیب و زینت گرم گفت
 به چو با دست سیرفت آن غشوم
 یک و گرا می نیاید یکدلیک
 زین عجب ترماندیدم از جهان
 وز پی مرغست چون این زاع مرغ
 زاع لا کنی تابع مرغی چراست
 اتبع یک و گر چون دست داد
 جنس با مرغش با را طالب است
 روز بار و وزت و بالیست لیل
 میل کافر سوی کافر می رود
 طالحان با طالحان محرم شوند
 بلبل با بلبلان آوازها
 از تجانش راه حق پیونده اند
 از ملک آدم نگشتی بی حجاب
 کان فرشته چون نیاید از خبی
 هر و پوش جهلست ای پسر
 انبیا از بوی جنسیت کشند

این شعر را
 در کتاب
 جنس
 از
 انبیا
 از
 ملک
 از
 آدم
 از
 فرشته
 از
 کافر
 از
 طالحان
 از
 بلبلان
 از
 کافران
 از
 انبیا
 از
 ملک
 از
 آدم
 از
 فرشته
 از
 کافر
 از
 طالحان
 از
 بلبلان
 از
 کافران
 از
 انبیا

انعام ششمی

فصل در بیان کمال
نفس انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن

چون نبی در قرب عرفان او کیست
و از تجانس می شود صد فتح باب
زان بطاعات مهدی غیب است
سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
هر دو خور ابوین در طبعش سزا
آن زمان وی نفس آتار شود
آن زمان لوازم گشت ببار شد
سوی لوازم بر آید سرخوش او
دم بسوس ملهم و امیزند
مطمئن گردد و اهل سداد
سوی شرح آن سه طائر باز آ

ورنه در معنی ملک گردوی است
یک خلاف جنس آمد صبحاب
روح چون از عالم امر آمده است
جسم چون از عالم خلقت باز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها
گر بسوس خاک سفلی میرود
در بسوی روح علوی سر شد
میل ملک امر چون زائد درو
گرز کوشش سوی لاهوتی تند
بعد تمذیب و کمال اجتهاد
این سخن رانیت پایان ای فتا

در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان شرح حال آن سه طائر باز آ

کین سه مرغ آمد مثال آن کسان
جمله شان یک دگر را جالب اند
از فسون مرغ زرین و دمه
مید و دهر سو بدل قربان او

بر دل صوفی ند آمد نهان
که ز دنیا هار ب اند و طالب اند
می گیرند این کبوتر از همه
مخ زرین در پیش جویان او

در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن

فصل در بیان کمال
نفس انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن
و از آنکه در این کتاب
در بیان کمال نفس
انسانی و مزایای آن

<p>ز داغ به مرغ زرین می پرد لیک زینهایک دگر اکس نیافت هست عارف چون کبوتر در گریز در پیش دنیا که زرین مرغ است ز داغ یعنی اهل دنیا از شره اهل دنیا در پی دنیا می دون لیک آن نگاره زیشان می رمد می رمد آن مرد حقانے ازو می کند او در پیش پر وازها باسیاگان سپهر از کاهلی</p>	<p>در پیش از حرص هر سومی دود اگر چه در پر واز هر یک وشتافت واما سومی خدا زین خاک برز می دود هر سود گرم جستجوست می دود بر سویی یا بد فیه می دود و می پرند اسی و فتنون در پی آن مرد حقانے دود جستجویش میکند آن زشت خو لیک وی بر می جود چون بازها طالب حکم اندر آن قاضی ولی</p>
--	---

عرض نمودن آن سرسپهر بچینا قاضی مهنر و فتوی هستن بابت امرت پر

<p>هر سه با قاضی بگفتند ای حمید خلق بهر حکم او شد مجتمع تا بداند آنچه قاضی حکم کرد گفت قاضی این همه بال پر خلق آمد و رفغان زین ماجرا</p>	<p>حال ما نیست کن حکم رشید هر یک این با جسر است جمع می چه گوید اندرین آن مرد فرد مرسوم را گشت از حکم فرد کین سخن را شرح کن بهر خدا</p>
--	--

در پیش از حرص هر سومی دود
 اگر چه در پر واز هر یک وشتافت
 واما سومی خدا زین خاک برز
 می دود هر سود گرم جستجوست
 می دود بر سویی یا بد فیه
 می دود و می پرند اسی و فتنون
 در پی آن مرد حقانے دود
 جستجویش میکند آن زشت خو
 لیک وی بر می جود چون بازها
 طالب حکم اندر آن قاضی ولی

اختتام شد

زین سبب فرمود پیغمبر مگر
 ماستقی منها لکاف مشرقی
 در بیان معنی این حدیث که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

<p>اهل فسق و ظلم و آن اشرار را نیست زندان جای عیش و حشام مخلصی جان را ازین محبس و هی پا ازین زندان برون باید کشید چون بفتاد و درین دام بلا مست گشتی چون برین گبدانه گاو گردون زرع عمرت می چرخند عمر هر روزه بگیرند این شکفت وزین بر فتنه پیچیده آن سوی چرخ برین بس نهانست تا بیا به نور حق در دل عیان بهر تصویر جهان چون کرده فکر و ذکرش چون شود در دل جهان</p>	<p>هست دنیا جنت آن کفار را بهر مومن هست زندان این مقام چند کن تا خود ازین زندان رهی زود فکر ثروت سے باید گزید آشیان تست عرش اعتلا هیچ ناری یاد از ان کا شانه می دهندت و آنه عمرت می خزند روزی هر روزه پنداری تو مفت تو بدانه دام را بگزیده رو بدان سحر برین کا شانهاست لب به بند از گفتگو سے این آن خویش را رسوای عالم کرده لوح تو پر از خیالات جهان</p>
---	--

حکایت از اهل بیت علیهم السلام
 در بیان این حدیث
 که دنیا سجن المؤمن و جنة الکافر
 است
 و در بیان این حدیث
 که دنیا سجن المؤمن و جنة الکافر
 است

اختتام ششمی

از همه بے بُرد و پیوند کن
بر در یک یار خود را بند کن
یار هر جانی ترا مرغوب نیست
اکی سرزد آکن را که چون او خوب نیست

حکایت بربیل تمثیل

<p>بر زنی سیمین تنه عشوه گری زلف رخسار و لب و رشک از تنه چون تدر و خوش نهاد اتفاقا یک جوی ^{بنام} تفتی دل ویدا و را گشت تصویر خیال گشت چون تصویر حیران اندر زن چو او را و اله و شیدا بدید گفت ای ساده چه می بینی بگو رو برای کار خود آماده باش گفت عشقت هوش و عقل من بود جز تو کار دیگرم باقی نماند کار و بار من بجز عشق تو نیست گفت بین واپس نگر بشیر من</p>	<p>بر زمین تابان چو فخر اختر می دور ز نخلانش دل ^{خلفه} خفته بر سر کوهی گدازد اوقات شدد و چار او ز دستش رفت و دل رفت هوش از سر بانش صد نکال چشم بر هم می نرزد از شوق او تیر عشق او بجان زن رسید از چه حیران گشتی ای آینه رو پا بر بنخیر من نه آ زاده باش کو مرا پر وای کار نفع و سود عشق تو در لبم خای فشانده حسن تمثیل تو جان را رهنمیت از عقب می آید آن غنچه دهن</p>
---	--

صدره از من در جمال او خوب تر
 آن جوان ساده روازوی بتافت
 زن برویش زد طپا پنجه آچنان
 گفت ای ابله اگر تو عاشقی
 سوی غیر من چرا کرف نظر
 اینچنین باشد وفای عاشقان
 چونکه دید غیر در عشق مجاز
 عاشق حقی و مینی غیر را
 کلکی داری بر دلی ز غیر
 تا فاشک داری بکتمان وجود
 غیر او را از لطف بیرون فکن
 کیست دیگر در جهان غیر از خدا
 خود توئی گر غیر حق خود را بسوز
 جز وجود و مطلق و هستی پاک
 تو کجا و من کجا عالم کجا
 ظاهرو باطن نهان و آشکار
 در هزاران آئینه یک صورت است

که نیز ز پیش روی او قمر
 سوی محبوبی نشان گزوی نیافت
 که بر صدر شک بردی از غوان
 در بیان دعوی خود صادقی
 دعوی عشق این بود ای خیره سر
 رو بغیر آرند ظاهریا نهان
 ننگ عشق آمد حقیقت راجه ساز
 کعبه می خواست که سازی دیر را
 و نگهان خواهی بکوی دوست سیر
 حُب حُب الله در و کشتن چه سود
 چشم دل نه بر جمال و نه
 از چه احوال گشته ای زار زار
 چشم دل بر و صده هر دم بدوز
 آنچه آید در خیالت هست خاک
 هست یک نور منزه ای فتا
 شمع یک شمع است قندیش هزار
 زین تکثر هم حُب در احیرت است

گشت آینه آمد از کجا
 این سخن پایان ندارد لب ببند
 زین شکر هر دو لب من بسته شد
 این ز اسما و صفات است آخی کینا
 هر دو لبهای مرا بر بسته شد
 وز قیود گفت گودل رسته شد

رجوع بجکایت شاهزاده سوم که از بادشاه شرف قرابت
و عز و جاهت یافت بمنزله گاه زوجنا هم بخو عین شتافت

ای حسام الدین شہ ملک یقین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
می کشد مارا ابر اعش غلا
برودہ جان را تو در باغ خلود
خود زتست این گفتگوی پرشکر
حال خود را بر زباخم گفته
من فی خالی بدم نالے توئی
نالہ من از دم گرم تو هست
اختتام مشنوعے خود کردہ
این من و ما جز کہ پرودہ بش نیست
در صور گر کثرتے بینی عیان

三

شمع در آئینه خانه گزنی	پیش هر آئینه اش را می دهی
در حقیقت یک بود امی هوشار	پیش چشم تو نمایان صد هزار
نوا ت شمع آن یک بود از کثرتی	مر ترا از آئینه باشد جیرتی
بی تک شمع یک چون شد هزار	و حدت هستی مطلق هو شد ار
گر بر سی آئینه شد از کجا	شمع هست آن خود قدیم و باضیا
آئینه دان جمله اسما و صفات	اقتصا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم	چون شنید از مرگ آن او ردوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد از مرگ او در دم تقرب سلطان و قریب فانی یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه	طالب مجتوب خود با و رد و آه
پس معرفت گفت بهر مصلحت	کین سوم پیش است جای حرمت
هر دو باز ویش بعشق تو شکست	مر شکستش را جیره بستن است
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند	وز ملطف بر سر بر خود نشانند
گر چه میدانست حالش را بکشف	جمله می پرسید با لای شگرف
آنچنان از لطفت پریشان نمود	کان غم و کزبت زبانش او ربود
آن برادر مرده را تدفین نمود	زنده را بار و روح خود تقنین نمود
بعد چندین صحبت او گرم شد	شاه را بروی بسی دل نرم شد

انتها مشغولی

در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است
در این مثنوی که در این کتاب است

پوخته و نونک مرا در جمله داد
از دم جان بخش شاه بجز وجود
را از با اندر دلش تخم گشت
منزل قرب وجود و معرفت
کسب های کرده طری می نموده
لیک او خود عبرت گرفته بود
عقبهای راه واداسته بود
ویدکان اول ز عجلت جان بداد
مرد را باید که اندر راه یار
زین سبب فرمود احمد مجتبی
ابن مسعود از پیغمبر سل کرد
ورنه حسن یار نور مطلق ست
تاب ناری ویدنش را یکبیک
این تابی بهر استعداد هست
یا چون شمس در وسط سما
رو تو اول چشم را پیدا بکن
بر تابی ورنه آن نور و شروق

داخل شاهانه بهر او کتاد
غنیچه او در شگفتن رونود
همچو آن دوین همه تنویر گشت
بیشتر زان دوین شد صفت
جهد های کرده و نورش می فرود
زان دودا در پند باید رفته بود
جز مهای کرده و بدشایسته خود
وان دوم را عجب در گوری نهاد
در تانی کوشد و صبر و قرار
رفیق راس الحکمت آدمی فتا
نصف ایمان ست صبر ای نیکو
چشم دل اندر جمالش مندی ست
آئینه مصقول میکن سیکنگ
کی جمال بی حجابش در به بست
لیک ای خفاش کو چشمی ترا
بعد از ان دیده بسویش و بکن
نجم تو گردد ز مهرش در خفوق

یابمیری یا شوی دیوانه خود
برنستابد کاه بار کوه را
آن نخستین دادش تعجیل کرد
چون نبود آن وصل لب خورداو
تا که رفع این حجاب تن نشد
لیک شیر عشق چون تازد شتاب
ز خطاب عشق جلدیها کند
لیک پیش از ابرنسیان فتح لب
زن نباشد طامشه یا بالغه

یعنی اگر جلدی کنی در سر پیش کنی از حجاب صفتش چشمش را خیره شود

زین سببها اکثری مجذوب شد
مرد باید این غم و اندوه را
وصل عریان اطمینان تحصیل کرد
در پیش افتاد و خست و مرد او
وصل عریان کی بدست آید زلد
لقمه گردد عاشق او و چون کباب
چکوه در شمع
چکوه را همچون صدف لب واکند
نیست زان حاصل بجز زنج و تعب
باشد از احوالی لطفه زار یغنه

در این بیت که در سر پیش کنی از حجاب صفتش چشمش را خیره شود

و استان آن مطنخی که بدو استعدا و از راه تعجیل و وصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخ همسایه بود
یعنی خواهی بانی با سر دلهوی ۱۲
اکثر استفسار کردی حال شیخ
چونکه فقر از شان فخر اولیاست
با وجود حزم اخفای کمال
خداست که بصدع عجز نیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز

بس سخی و عاقل و پرمایه بود
بستم بودی چشم بر احوال شیخ
افتقار از سنت خیر الوریست
گرشک اعیاناً و دانی حال
با کمال عفت و امتیاز
شد قنق روزی آن صاحب تیز
نهان ۱۲

پهال

اختیار شوی

مطبخ گفتا که می خواهم شما
غیر ازین دیگر مرا حاجت چیست
عارف اندر فکر رفت و گفت هین
گفت نی نی من همین را خواستم
گفت عارف که چون عارف شوی
تا رو بود اسطفت ^{بکسلد}
گفت ازین بهتر چه باشد ای کریم
گفت عارف اندرون حجره آ
خلوتی کردند آن عارف تمام
بعد یک ساعت چو بیرون آمدند
خاق ^{هم} از جمع مثلین خیره شد
آخرش بعد از زمانه ^{مطبخ} سخن
الغرض جان را بجانان باز داد
نامرادش گفتنم در صورت ست
جدا از من کردین برق او بخت
صورت ^{خوش حال} تکمیل اگر چه تمام نیست
حبذا اجاسه که در راهش دهمی

خوش حال ۱۲

همچو خود عارف کنی بے فرقا
زین عطا یم که نوازی خوش نیست
زین سوال خام رو دیگر گزین
وز سر مال و جهان بر خاستم
غرق بحر لا شوی و ز خود روی
طوطی تو این قفس در دم بلد
و اصل حق گشته بر خیزم سلیم
ساعتی ^{بشین} مرا قرب پیش ما
صرف همت کرد و در سقی المدام
صورت و معنی همه یکسان شدند
عقل جزو ^{دنیای} از تیر تیره شد
در پیش جان داد چون مرغ ای اخبر
همچو شهرزاده نخستین بے مراد
ورنه در معنی وصال حیرت ست
تیر آن دلدار مرغ جانش و دخت
وصل حاصل شد یعنی خام نیست
مرجا آن سرکه در کوش نهی

آفرین ۱۲

این سخن را در کتاب
الغرض جان را بجانان باز داد
نامرادش گفتنم در صورت ست
جدا از من کردین برق او بخت
صورت تکمیل اگر چه تمام نیست
حبذا اجاسه که در راهش دهمی

بهر او مردن به از صد زندگیت	کاین چنین موت است بس فرزندگیت
این سخن را اندک کوتاه کن	و ز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهرزاده سوم و اکتساب او و کمالات صوری و معنوی
و صبر کردن او از بیان حاجت خود و محبوب خود رسیدن

وان سوم شهرزاده با صد حزم و صبر ^{کینه}	می کشید ازیم عرفان بهجو ابر
هر شبی تازی ز صحبت های شاه ^{پوشاک}	در دلش ز انوار وحدت با پیگاه
کسب استعداد و توفیق حکم ^{دیگونی}	می نمود از فیض شاه او و مبدا ^{صبح}
در دلش هر دم ز سلطان چون ^{فر}	نور نو وارد شد شکر شام و سحر
دم نمی زد لیکن از مطلوب خود ^{یعنی از دین شاه}	داشت در دل شعله محبوب خود
با چنین شاه پراز جود و سخا	حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت ^{مهر}	سوی گفتن چون دل من بر جعد
بی طلب بخشید چون جان و تنم	بر درش پس چون بهر ^{چرا} کی زخم
شاه با آئینه صافی دل است	خطره ام را در دل شه منزل است
گر سزاوارم بدان درخشان	خود شهم بنوازد از لطف گزین ^{پسندیده}
لطف او هر صاحب استعداد را	حسب حالش میدهد بی امترا ^{نیک آوردن}
هر چکاوی را که اهلیت بود	چتر شاهی بر سرش از شه رسد

در این کتاب
مطهره دل را
از این مباحث
با کمال صحت
آوردند
توفیق
از این مباحث
با کمال صحت
آوردند
توفیق
از این مباحث
با کمال صحت
آوردند
توفیق

اختتام شد

نیت یکتا ره بر آن شه خفا
 از فضولی چون سخن پیشش کنم
 شاه مار و شن ضمیرست و خیر
 صبر کن ایدل که مفتاح خوشیست
 شاه روزی گفت کای جان کرم
 خاطر من زین سلطنت بگرفته است
 جانشین من شو و خود کامران
 رو بخلوت خانه رخصه کنم
 گفت پیغمبر کلام ارفضه است
 تخت ارشادت اگر چه بس سنی
 از تفکر بادلم خالے شود
 فکر ساعت بهتر از طاعات سال
 چونکه شهزاده شنید این ماجرا
 که مباد آن دم که از مسند روی
 سایه تو بر سر من مستدام
 تاج این سر سایه اقبال تست
 یا ربم هرگز بقا چندان مباد

در طلب پویم جگانه من چرا
 از چه پیداحاجت خوشش کنم
 میدهد آخر مراد دل بدر
 در میان صبر بس عیش و گشتیست
 بحر صبر و حله و کان کرم
 دل بخت اوج وحدت بسته است
 تا رهم من از خراش این و آن
 از سخن گفتن من اکنون تن زخم
 مر سکوت از تیر خالص نصیبست
 لیک اندر بنجودی صدر روشنی
 منظر انوار ارجالے شود
 این تفکر هست حیرت در حال
 ز دزد تقطیم ادب سر را پیا
 یا بخلوت خانه گردی منزوی
 ظل گستر باد تا یوم القیام
 سلم من پایه اقبال تست
 که به بنم مسند شه را خداد

در طلب پویم جگانه من چرا
 از چه پیداحاجت خوشش کنم
 میدهد آخر مراد دل بدر
 در میان صبر بس عیش و گشتیست
 بحر صبر و حله و کان کرم
 دل بخت اوج وحدت بسته است
 تا رهم من از خراش این و آن
 از سخن گفتن من اکنون تن زخم
 مر سکوت از تیر خالص نصیبست
 لیک اندر بنجودی صدر روشنی
 منظر انوار ارجالے شود
 این تفکر هست حیرت در حال
 ز دزد تقطیم ادب سر را پیا
 یا بخلوت خانه گردی منزوی
 ظل گستر باد تا یوم القیام
 سلم من پایه اقبال تست
 که به بنم مسند شه را خداد

زین منط بسیار می شد گفتگو
 که و را در دل بود از حب جاه
 هیچ در دل عجب یابنده است
 دیدگان در سر سر دیگر نه بخت
 حب جاه و شاه هی و حرص و هوا
 جز خدا و حب خاصان خدا
 جمله احوالش بطبق وضع یافت
 در دلش میلی بسوی ملک تی
 بر محاک امتحان بس آزمود
 گفت با صاحب شه کین جوان
 ماه را با مهر پیوندی خوش است
 این مرا و را او مرا این را لائق است
 اینچنین دختر مرا اینکس است
 جلگی تحسین رایش ابدل
 شاه گفتا مجلسی آراستند
 هر دو مشتاق از یک جان دل
 هر یکی زان دیگری سرست شد

لیک شده از امتحان در جستجو
 یا شکوه سلطنت مانند شاه
 یاد و روش از می شوقست مست
 بر نهالش جز نیازی بر نه بخت
 در سرش راهی ندارد و ماسوا
 در دل او نیست راهی هیچ را
 هر قدم بر شاه راه شرع یافت
 طالب بجزرت و درین فلک تی
 غیر ز روده دهی آن جا نبود
 می نیرزد و جز زبان و خست چو جان
 جسم را با روح پابندی خوش است
 هر یکی اقران خود را فائق است
 آنچنان قصه اندرین خاتم رواست
 کرده گفتند عمل نعم محل
 بزم طوبی بین سنی او را شستند
 گشت ایجاب و قبول مستحل
 جان بجان و دل بدل پیوست شد

شاه در دلش هرگز عمارت هیچ جا

شاه در دلش هرگز عمارت هیچ جا

شاه در دلش هرگز عمارت هیچ جا

شاه در دلش هرگز عمارت هیچ جا

لطفی است از خداوند
 احوال او را در حق
 هیچ کس را در حق
 هیچ کس را در حق

اختتام شد

از تانی کار دارین است راست

از تانی کار دارین است راست

صبر را فرمود حق عزیم الامور

صبر را فرمود حق عزیم الامور

هر که رنج بر دوشه هم به بود

هر که رنج بر دوشه هم به بود

لیک کاهل کاهل دنیا خوش است

لیک کاهل کاهل دنیا خوش است

صبر کن تو کیل دنیا کن بدو

صبر کن تو کیل دنیا کن بدو

کاهل دنیا شو و چاک بدین

کاهل دنیا شو و چاک بدین

تتمیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله عکس کارهاست

تتمیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله عکس کارهاست

در خوشی غم هست و در غم فرح خاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست

و آنکه شادان زیست او گریان بود

هر که گریان است او خندان بود

میل هر چیزی بسوی ضد بدان

نعل معکوس است نقش اینچنان

و آنکه و طرش کامل از او طاراست

هر که را خوانند سلطان او گداست

و ز فلان مال فلانی برون است

کان فلان را این عایت کردن است

مالک وقت پدرش دزدان وقت

گر گدا را بپنی او سلطان وقت

نی چو سلطان این وقت حال خویش

خود ابو الوقت است احوال خویش

نام بر ضد آید نیکو سیر

تا چننین بخل و سخا را درنگر

مال خود را می گذارد بهر عام

از بخیل آمدن ترگو که ام

نفس خود را جمله زو محروم داشت
خود نخورد و ناکس از دست او
هر که را خوانی سخی او شد بخیل
یا بدینا خود خورد و یا میسد به
و دیگر از مال او نفقه نه برد
صرف در راه خدا بهر خودست
چونکه در محشر درم دینا نیست
اندر آن وقتش رسد آن مال او
دوستی و دشمنی این جهان
هر که با تو دوست تر دشمن ترست
هر که دشمن گشت نامد سومی تو
در حقیقت او بود از دوسن تا
دوستان تضییع عمرت می کنند
بر تو حالے آمد و آمد زو دور
بر تو حالے آمد و آمد زو دور
صحبت عامی بلای اکبرست
غین رین آمدت صر آفتاب

بهر خرج و از ثمان معصوم داشت
کین و راجع سوی او هست الماد
زانکه غیری را نداد و یک فقیل
بهر عقبه در حد یکسر نرسد
هم خورانید او بمسکین یا بخورد
تا بوقت نیکیس آید بدست
دین و موزون او را بخا یا ز نیست
پیر شود پیران شرح فال او
همچنین بر عکس آمدای فلان
نخل عمرت را با فسون زو پرست
تا مداوگا هی ندید او زوی تو
نقد عمرت را نگشته او سن تا
در فساد وقت و حالت می تنند
حال دل بر گشت و پیدا شد نفور
بهر گفت پیو ده بهر چشم
بهر عین قلب غین استرست
پس و گم راه را زو چو بود حساب

اصفا مضمونی

نفس خود را جمله زو محروم داشت
خود نخورد و ناکس از دست او
هر که را خوانی سخی او شد بخیل
یا بدینا خود خورد و یا میسد به
و دیگر از مال او نفقه نه برد
صرف در راه خدا بهر خودست
چونکه در محشر درم دینا نیست
اندر آن وقتش رسد آن مال او
دوستی و دشمنی این جهان
هر که با تو دوست تر دشمن ترست
هر که دشمن گشت نامد سومی تو
در حقیقت او بود از دوسن تا
دوستان تضییع عمرت می کنند
بر تو حالے آمد و آمد زو دور
بر تو حالے آمد و آمد زو دور
صحبت عامی بلای اکبرست
غین رین آمدت صر آفتاب

در بیان مغلوبیت حال خود و پر تو نور اجلال مولانا جلال الدین
قدس سره الغریز که کاشانه سوز خودی گشته

جلوه برق تجلی جلال	آتش اندر خرم زده چیت حال
نور اجلال از جلال الدین دم	مخزن اسرار حق صدر النجوم
از در و هم خود بخود سر می زند	ز آتشیا نم باز شهپر می زند
چون کند آنم من کیم گویند چیت	وین شرر در پنبه ام از برق کیت
نالاه من از کد امین پرده است	حیرتم در بحر عمان برده است
می ترا و بے من و بی سعی من	از نی دل ناله موزون پر شجن
قافیه مضمون پی رو پوش هست	معنی از دل همچو شیر از پیشه هست
هم مرا خوردی و هم دهم خودی	ای حسام الحق مگر در من شدی
آمدی در من مرا بده تمام	ای تو شیر حق مرا خورده تمام
من چه دانم آنچه میدانی بگو	شد بدست تو ز نام ای نیک خو
از چه رو کردی مرا رو پوش خود	من ندارم از سرو یا هوش خود

چند ناله زار که از نی بقرار در د آثار غمگسار سر زده و بیان
منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر مرتبه شهود

زمین سبب فرمود احمد سبب مجتبه
 گریه بودی موت در دنیا می دون
 شکر حق کو مخلصی بنهاده است
 این سخن پایان ندارد ای عزیز
 زان عروجی کرده در بر رخ رود
 پس عروجی هست در محشر پدید آید
 پس بسوی واحدیت تا احد
 منتهی سوی خدا شد زمین سبب
 مومن از نور جلاله میرسد
 کافرا از نور جلاله گورسید
 معنی گل اکتنا راجعون
 این عروج ضطراری عام هست
 زمین سبب فرمود آن احمد حبیب
 وان عروج دومی شد از اختیار
 از ره علم و عمل عارج شدند
 پیش مردن مرده گرد و شوفنا
 از منازلها که سالک آمدست

تحفة المومن که الموت ای قفا
 سخت می شستم عاجز و بیس زبون
 غرقه سوی آن جهان بکشاده است
 از عروج بعد مردن گو تو نیز
 در میان قبر تا محشر بود
 بعد از آن در نار یا جنت کشید
 سر بر آرزو از تعین می رهد
 هست جری سوی او خود بی طلب
 ثمرها از بلخ رویت می چشد
 لیک محبوب ست و خسرانی کشید
 فهم کن و الله اعلم بالفتون
 بر هر ناپخته و هر خام هست
 موت جبر موصول آمد تا حبیب
 اولیا و انبیا را از اعتبار
 پس بموت معنوی خارج شدند
 تا عروج حاصل آید مر ترا
 جد کرده هم بدانشو پای زدست

از آن عالم که در میان است
 اول عروج است
 اول عالم که در میان است
 اول عروج است

اختصاصی

در این حق بر دین هر شود
خود فنا گرد و بهت حاصل کند
سومین معراج جذب ایزدی
چون رسول مجتبی در یک نفس
و فتنه تا قاب قوسین او پرید
در دم از ظاهری سومی باطن رود
ظلمت خاک که ز جسم تو رود
لیکن این در اختیار عجب نیست
ز اجتناب گشتند محبوبان مصیب
هر مرید آخر مراد می شود
نه مشابیه آنکه کار آخر کند
قدر حال خود مرید آمد مراد
من تقرب شریبا عا کنت له
همدکن که ز جدها عارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک
زانکه از خاک مکر بر ترا وست
نفس خیره خاک تیره شد بهم

در تجلی واحدی احدی رود
قطره را تا بحر کل واصل کند
گو کشد در لحه سوخته بنجودی
وار بهید از قید این نازک قفس
راه صد ساله بیک جنبش برید
وان کثافت خود لطافتها شود
نور یزدانی بهفت اعضاد وود
بنده را فعلی بجز در جدم نیست
وان دیگر با گشته هدی من منیب
طالع کعبه مطاوب را وی میشود
هر مرید این اجتناب را که نبرد
زین سبب فرمود آن رب العباد
من اتا تیشه اتیت بهروله
ز اشیان آب و گل خارج شوی
از چه صاف و روشن آمد این ملک
زانکه از نفس دنی مظهر اوست
بر بلا آمد بلا اے خوش قدم

سومین معراج جذب ایزدی

در این حق بر دین هر شود
خود فنا گرد و بهت حاصل کند
سومین معراج جذب ایزدی
چون رسول مجتبی در یک نفس
و فتنه تا قاب قوسین او پرید
در دم از ظاهری سومی باطن رود
ظلمت خاک که ز جسم تو رود
لیکن این در اختیار عجب نیست
ز اجتناب گشتند محبوبان مصیب
هر مرید آخر مراد می شود
نه مشابیه آنکه کار آخر کند
قدر حال خود مرید آمد مراد
من تقرب شریبا عا کنت له
همدکن که ز جدها عارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک
زانکه از خاک مکر بر ترا وست
نفس خیره خاک تیره شد بهم

اختتام مثنوی

در این حق بر دین هر شود
خود فنا گرد و بهت حاصل کند
سومین معراج جذب ایزدی
چون رسول مجتبی در یک نفس
و فتنه تا قاب قوسین او پرید
در دم از ظاهری سومی باطن رود
ظلمت خاک که ز جسم تو رود
لیکن این در اختیار عجب نیست
ز اجتناب گشتند محبوبان مصیب
هر مرید آخر مراد می شود
نه مشابیه آنکه کار آخر کند
قدر حال خود مرید آمد مراد
من تقرب شریبا عا کنت له
همدکن که ز جدها عارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک
زانکه از خاک مکر بر ترا وست
نفس خیره خاک تیره شد بهم

جمدکن تا خاک را صافی کنی
 نفس خیره را بده بس گوشمال
 جمدکن اندک زمانه روز چند
 زمین سبب فرمود قرنی اولس
 کاهلی و کار دنیا در سپار
 زهد در دنیا چه جائے فخرست
 قدر او حقا چه پرست نیست
 کرد احسان خداوند بلند
 زهد نام مرغوب چیزی بس حقیر
 از غنایتهای خاص ایزدست
 عمر محدودی قلیلی بے ثبات
 آن حیات باقی بے انتها
 لَا يَحْجُومُ حَوْلَهُ إِلَّا عَدَامٌ قَطْ
 عمر دنیا پیش عقبی ساعتست
 ہی کجائی فہم و عقل تو چه شد
 ہر نفس بہر مسیحا نیست چیت
 قیمت یکدم جہانے گرد ہی

ت
ماں کنی

زمین ہمہ آلود گے ہا بر کنی
 تا مد از خاک جہمت صد نہال
 چند شب گریہ بکن باقی بخند
 ساعۃ دنیا و فیہا الروح لیس
 چاہی میکنی روز شمار
 میل سوی جفہ تنگ فخرست
 پیش بحر آن جہان جز رشیت
 زہد این تا چیز را از مایند
 از کرم بنوشت او شیا کثیر
 گوشہ گیر دو ہر گو ہر بدست
 طاعتی کردی و رفتی در حیات
 فی عدم گردش برگردونی فنا
 صُرْتُ رُوحًا بَاقِيًا حَيًّا فَقَطْ
 ساعتی را لاتنا ہی راحتست
 پاس انفاس چو گو ہر دار خود
 گزنداری پاس او از جہلست
 نیست ممکن کز اجل یکدم ہی

ہر نفس بہر مسیحا نیست چیت
 قیمت یکدم جہانے گرد ہی
 ہر نفس بہر مسیحا نیست چیت
 قیمت یکدم جہانے گرد ہی

انفاس شوی

آفتاب دیگر از شرق تند
 مهر چون آسینه را گرد محیط
 بعد ازین گفتن اجازت کی بود
 در گودر پوست اندر استخوان
 شعله عشق از گریبان سرزید
 شد گریبان صورت مقرض با
 قارعه آمد ز عشق و باجملال
 در قیامت از عشق ستای فلان

القارة ما درك القارة

القارة ما درك القارة

قارعه دانی که چه بود قارعه
پس چه آگاه بی گوزان قرع سخت
قرع عشق آن روز باشد بر دولت
پیش تو شاه و امیر و هر کس
در نظر کس را نباشد وزن جو
روزن عجب و ریاسد و دشد
غیر حق را قدر نبود در دولت

هست بهر کوب و لها ساز رعه
 کو کند و لها می عاشق لخت خست
 تا بدین نوبت رساند منزلت
 جمله چون پروانگان باشد حقیر
 دل نباشد با کسی هرگز گرد
 تا ترا خلق از نظر مفقود شد
 مرده گرد و خواهمش آب و گلست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

وَمَكُونُ الْجِبَالِ كَالْعُثْنِ الْمَنْقُوشِ

از نظر همچون سحاب می رود
غیر حق را مرتفع گرد و اثر
در یک عین بسیط متشیع
هر چه موجود است اکنون فنا
لیک چون آبست سیال یزدود
در نظر آید سرعت سائر
این فساد از حس تو شد ای پیر
نزد تو شد مستقیم و واصل
حس تو بر فقاو که می تند
می شود مثلش محد و هر زمان
دام آن یک شے به بند درگاه
هست در هر آن ولیکن متحقق
همچو موج آب و اتم در فرار
همچو او موجود گردد و فالتی
اختفا با خود ظهور نور اوست

کوهای سخت چون پنبه شود
عالمی گردد و به پیش نظر
چلیست عالم آن عرضها مجتمع
نیست چون اعراض را هرگز بقا
عالم امواجیت در بحر وجود
همچو آن جوهر شعله دانه
نیست در واقع بجز نقطه دگر
همچنان که قطره های نازله
بسکه او جنبش سرعت میکند
هست در تجدید اکوان این جهان
لیک حس ظاهرت از اشتباه
در نظر آید لظن نام متسق
نیست در یک لمحہ عالم را قرار
هر زمان از فیض سابق لاحقی
موجود و مفنی همان یکذات دوت

اختتام مثنوی

و چون در بیان معجزه و معجزات است

عنه عنک خطه پاک الهی و آن حال است استقبال نیست عهده و آنی عبادت از عدم کن شکر توان

این عالم بماند
فالتی را که چون
در هر مرتبه
بسی و در هر
از آن که در
علا بجهت او
رود و در هر
بالتی را که چون
در هر مرتبه
بسی و در هر
از آن که در
علا بجهت او
رود و در هر

و این جهان را که
بسی و در هر
از آن که در
علا بجهت او
رود و در هر

سرعت کون و فساد این سحر کرد کل شئی با لک الا وجهه لیک فیض حق مدو آرد وجود هر دم ایجان فنا و زندگیت قارعه زینسان چو بر جانت زند مستمربینه عدم اعیان را گوها گرد و ترا مر السحاب <small>اشاره آیت می تراشید</small>	شد ز حسن مشترک تمیز شد <small>یعنی احسن تو نیز جدا شد</small> این زمان ست آشکارای عمو هر دمش نجش در سر نو نو وجود غیر وجه الله کرا پایندگیست ضربت آن تیشه هستت را کند <small>یعنی وجود ترا</small> نیست موجود می بجز ذات خدا مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب
--	--

فَأَنَا مَنْ ثَقُلْتُ مَوَازِينَهُ فَمَوْفِي عَيْشَتِهِ رَاضِيَهُ إِلَى آخِرِهِ

هر کرا و ضربت عشق و قراع کفه میزان عقلش شد گران گرچه کنت سمعه بی سماع لیک در شور فنا از جان شد حد خود را داشت مطموح نظر اوست در عیش پسندیده دمام وانکه شد میزان عقل او سبک شورشی و و شسته آغاز کرد	کفه میزان عقلش شد مراغ <small>بلکه ۱۲</small> از تنبیب عشق نماند در زیان <small>دشمن ۱۱</small> خود که بی بصرو بی سبطش دوست در مقام جمع شط افرا نشد <small>مقام صوفی که بزرگوار ۱۱</small> انچه می بنید گفت او از حذر <small>از ترس ۱۲</small> در مقام خلعت از کاس الکرام <small>از شایب ۱۲</small> رفت در جام از حد آن ظرف تنگ خویش را با قرص خوران باز کرد <small>گردن ۱۲</small>
---	--

اضافه شدنی

گشت در آئینه تابان آفتاب خود گمان آفتاب ^{آفتاب شدن} او نمود گشت منصور و سری برباد داد برق از جان و دلش سر بزدند شعله غیرت بدل گرم او فتاد تیز تر شد برق عشق بی نشان پس شود جای دلش در پایوه آتش سوزنده نقش غیر را از لیشب آتش هجران بسوخت ای ایازار حد خود بشناخته	محو شد آئینه رخشان آفتاب لیک در واقع بجز عکس او نبود وز شرار عشق آتشها فتاد شعله شوقش چو خاکستر کند آتش عشق افشرد سوزش بداد شوخته چون یافت سوز و بیکان هیچ میدانی چه باشد ماهیه که بسوزد و پیر طیر و شیر را هر که زان شمس مشعشع دیده دخت جان بجان شاه بشیخته
--	---

باز رجوع نمودن و تامل قصه شهزادگان و تطبیق آن با بر منازل عرفان

یادم آید قصه شهزادگان اعتباری گیر ازین قصه تمام مرد را باید که کار خود کند عمرها کرده در افسانه تمام صبح پیری آمد و وقت رحیل	باز گردانم بسوی آن عنان تا بر می زین داستان حصه تمام نمی بر افسون و فسانه بر تند صبح نزدیک است بر خیز از نام در اسباب طیر و سمر کم شود خیل
--	--

آن بکن که ز ادراهی باشد
 شام شد آمد غروب آفتاب
 نان و حلوا خورده تو مدتی
 نفس را پروردی و گاو شدی
 چون ستا کی تازه سرافراختی
 سنگ را سبیدی از ناخن بزود
 آخر انفاست شکنجیدن کند
 پس بکن امروز بهر مرگ ساز
 نان و حلوا خوروی و کمتر شدی
 نعمت الوان دیگر خورده گیر
 چرب و شیرین خورده گیرای شیرین
 آن بخورکان نور دل افزایش
 رفت عمر بے با در کاهلی
 رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست
 آنچه باقی مانده از دوستت مده
 آنکه گر صد سال عصیان کنی
 زین چنین یاسے نکو بریده

در لحد روشن چو ماهی باشد
 وقت بیکه شد بخانه روتاب
 هیچ زان دیدی باطن عدلی
 کی بمنز لگاه خود شادی
 خود ستا و ندی معطی ساختی
 شیر را رنجاشے از قوت جلور
 چون جنک در مرگ چغزیدن کند
 در گذر سوسے حقیقت از مجاز
 در و حلماهی گنه چون خر شدی
 خویشتن را آخرای جان مرده گیر
 در دوزخ تب همه آن نور رفت
 غرقه سوی آن جهان بکشایدت
 چند روزی مانده است مضافی
 تیر تر نه گام اندر کوی دوست
 پا ز سر کن سربا یسے یار نه
 باز در بازست چون حلقه زنی
 خاک بر فرقت که بد فهمیده

در لحد روشن چو ماهی باشد
 وقت بیکه شد بخانه روتاب
 هیچ زان دیدی باطن عدلی
 کی بمنز لگاه خود شادی
 خود ستا و ندی معطی ساختی
 شیر را رنجاشے از قوت جلور
 چون جنک در مرگ چغزیدن کند
 در گذر سوسے حقیقت از مجاز
 در و حلماهی گنه چون خر شدی
 خویشتن را آخرای جان مرده گیر
 در دوزخ تب همه آن نور رفت
 غرقه سوی آن جهان بکشایدت
 چند روزی مانده است مضافی
 تیر تر نه گام اندر کوی دوست
 پا ز سر کن سربا یسے یار نه
 باز در بازست چون حلقه زنی
 خاک بر فرقت که بد فهمیده

اختیار مشهوری

لیک چون شهرزادگان یعنی بشر
 ظالم و مستم و نفس مقصد
 اولین شهرزاده گشت و نفس خود
 و طیش آن در جانش از کف فتاد
 لیک لطف شاه دستش گرفت
 هر که بهش جان بد جانش دهند
 سوخت از یک شعله چون پروانگان
 مرد باید در نبرد شیر عشق
 گر برون یار در دست آدمی
 هست اینجا هر نفس مرگه دگر
 وان دو دم تحصیل کرد و اجتهاد
 خویش را با آفتاب انبار کرد
 در ره او هم توقف بیش شد
 ماند در راه از کمال احد
 لطفش او را بجان مقبول کرد
 فی ز استعداد و استحقاق بود
 وان سوم شهرزاده بود از سابقان

برسته قسم انداز سلوک ای دیده دور
 سابق با تخیر بعضی شهرزاد
 از گروه ظالمان نفس شد
 و ادکب و معرفت هرگز نداد
 شد ز منظور آن درگاه این شکفت
 و انکه یا قوتی دهد کانش دهند
 در چهی افتاد چون دیوانگان
 تا بقدر وسع گردد و عشق
 پس ره حق سخت آسان بدی
 که مرارش موت دارد صد خطر
 لیک در عجب فتاد و در فساد
 دعوی قول انا الحق ساز کرد
 منزل دار آن سرش پیش شد
 جرعه نوشید از جمال احد
 با وصال خویش مشغول کرد
 این همه لطف شه خلاق بود
 گشت از هر دو برادر سابق آن

اختتام شد

از طریق معرفت آگاه شد
 کرد جهد و کسب عرفانی نمود
 چون ز ترغیب اهل ایمان میروند
 چون نظر برشته قفا از خود شدند
 چونکه استعداد کامل دید شاه
 وان دورا هم شد ز دختر کو نصیب
 ناقصی را شاه بر سر نشانند
 هست از نقصان خود او منتفل
 و ردش از زلیلت خود خارها
 زین سبب فرمود آن خیر البشر
 عاصیان را اگر بجنبت ره دهند
 همچو طایوس او ز پامی نشت خویش
 زنگه را ز آئینه خانه چه سود
 صورت زشتش در آئینه بلاست
 این سخن پایان ندارد ای عمو

لنا

کرده خورشید نور و در آینه

دشمن را چون در آینه

با حقیقت تمام شده همراه شد
 قرب آن شد و مبدم بر می فروزد
 سوی شاه از عشق دختر میدویدند
 عشق دختر مستتر برشته زدند
 در جالش و آرد دختر ز انبیا
 آن دختر مستتر برشته زدند
 یک گوان رتبه و قرب بجای
 خویش خواند و بر سرش زلف افشاند
 بر سریر سلطنت محزون خجل
 می کشد زان منقصت آزارها
 نیست غم در جنت از غفلت مگر
 چتر سلطانی و قصر شده دهند
 منتفل دارد سراغ کننده پیش
 هر طرف آئینه هست او را حدود
 دیدن خود بر سر او را هست
 حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بکایت آن بادشاه که در اثنای راه

ترک سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

<p>ای ضیاء الحق حسام الدین حسن چونکه شد اوتارک آن سلطنت ملک را بگذشت شدشان ارفیق خدمتی میکرد سرگرم وفاق پرتوی از عشق شان او را ربود عشق را از نیشان بسی تاثیر است صحبت عاشق ترا عاشق کند هر کسی از دیگری خوشتر بود شکر از تاثیر صحبت جاہل است رنگ گیرد خربوزه زان دگر همه صحاب گفت آن کلب شد باش مردان خدا را خاک پا زین سبب فرمود احمد مجتبی مشک گرداند معطر طبله را چونکه روغن کرد خود را صرف گل</p>	<p>باز گو حال شهر چارم بمن ماند با شهر زادگان در مسکن همراهی میکرد در قطع طریق با دل خالص منزله از نفاق در سفر با هر سه همراهی نمود مردل آ زاده را از بخیر هاست صحبت فاسق ترا فاسق کند خربوزه از خربوزه بوسه برد هر که از صحبت رمد بس غافل است صحبت انسان نه بخشد چون اثر تا سکه از وی بجلی سلب شد تا رسد از همراه تو س ترا لا اَصْحَابَ اَنْتَ اِلَّا مُؤْمِنًا پیشک بخشد منتینها از بله را گشت در طیب رواج خط و قلم ای روحانی</p>
--	---

چنگله از صحبت خود بیضه را
بود آن شهر همره شهرزادگان
گشته باشه زاده سوم رفیق
وان سوم چون گشت صهر شاهین
شاه چین چون دید خلعتش پیش
یافت چون یک جان و قالب هر دو
گفت باشه زاده از روی کرم
غیر خدمت نه تشریفش نه لاغ
ایچنین کس را توازش لازمست
در هوای تو هوای خویش باخت
کرد شهرزاده زمین بوس و بگفت
چون بامید تقریباً شاه
این که شاه کامران ملک بود
ملک و دولت بهر با بگذشت
تا رو بارش بهر بسیار شد
انچه لطف شه تقاضا می کند
شاه گفتا ملک و ادراش کند

می کند مانند خود بے امترا
تا دود ادر زین سه تن ^{برادر} داود جان
هر نفس حاضر به پیشش ^{عاشق} چون عشیق
در خواصش بود این مرد گزین ^{دوست}
اختصاص خاص با محبوب خویش
سیل شده را بسویش از و لا
کین رفیق تست یوب ^{دوست} سر خرم
در خیالت دار داز عالم فراغ
کو هوای نفس خود را عادم است
انچنین کس ^{از حد} البسی باید نواخت
آشکارا بر تو هر چه از نا هفت
از وطن آواره افتادم براه
در رفاقت های ما چست نمود
در وفاق از دل علم افراشت
ملک خود در باخت ما ریا رشد
جای لطف و رحمت هست ای سید
در خور او روز بازارش کند

[illegible]

خداوند

مرد باش و یا که خود پی مرد گرد
 زین و کس یک هم گرامی جان بستی
 زین سبب فرمود در قرآن خدا
 بی مربی کس مر با چون خور و
 دشت پر خون ست پر دام دوست
 دشت پر بار و بهر سوسزه زار
 هست دنیا سبزه زار و نفس مار
 گرگز و مار شت شوی خسته ملول
 گر خلد خاک پای دل ترا
 فکر تار کن فسون را یاد گیر
 دشت پر خار و بهر سوراهاست
 دشت بس خونخوار و مزن مختفی
 راه بس دشوار غولی هر طرف
 راه بس سخت و تیرا بست پیش
 این سخن پایان ندارد دای عزیز
 کار حق را نیست پایان ای غلام
 اختتام مشنوی

پوپک و پوچه رسد زان مرد فرد
 روز محشر سخت رسوا ایستی
 خود طلب میکن وسیله دردی
 مرغ بی پروا هوا گو چون پرد
 هر طرف راه کثری پیدا شدت
 بی فسونگر یا منه گریه تو زار
 دشت پر خون راه دین امی شمار
 بی فسونگر ایمنی هستی تو گول
 تار ه گریه بود بر لای چون مار
 رهبری جو تار لای راه عسیر
 بر سر هر قدم بین چاه هات
 رهبری جو باش و بر مقتفی
 بر سر ره میزند صد جاک و فون
 گر گیری دست کس رفتی ز خویش
 مشنوی رحتم باید کرد نیز
 مشنوی را کرده باید اختتام
 شد ز فیض مولی اولی

در خون شطراقت پوشدار

صد

شیطان

کافران

مکرم

مکرم

مکرم

مکرم

مکرم

اختتام کلام به پریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت می کند
باز شده اکنون سوی سلطان پرید
بهت چون گل الینار اجون
شدنی من خالی از صوت انا
شدتی از خودی من گشت نیست
سوختم این فی و خاکستر شدم
احمد چون دوره میم از تو رفت ^{دوره خاکی}
دوره میم آن تعین های تست
وقت آن آمد کزین فسخ بر پریم
هم کزان جا آدم آنجا روم
چون تجله کرد بر طور وجود
خرموسی صاعقا خاموش شد ^{بهروش}
الله غیر الله نیست کس ^{اقتار}
الله الله من و کو این خطاب

منشی قصد بدایت می کند
پیر و نهانی عاریت را بر درید
می شوم مر اصل خود را سرنگون
خالی از خود گشت و در نای فنا
جز نفخت ^{نفخت} فیه دروی هیچ نیست
در نیستان رفتیم و مضمر شدم
ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت
لاکن این را تا شود آلات چیست ^{در لاله}
رخت سوی ملک لاهوتی برم ^{الاصد}
با جمال یار بے پرده شوم
گشت کاه کوه جسمانی چودود
رفت عقل جزوی و بهوش شد
الله الله گشت ما را هم نفس
ختم کن و الله علم بالصواب

ارجاع کلام بستم در وحانی از جناب مولانا جلال الدین بجا قفسر عالی الموم

بشنو از نی چون حکایت می کند
باز شده اکنون سوی سلطان پرید
بهت چون گل الینار اجون
شدنی من خالی از صوت انا
شدتی از خودی من گشت نیست
سوختم این فی و خاکستر شدم
احمد چون دوره میم از تو رفت
دوره میم آن تعین های تست
وقت آن آمد کزین فسخ بر پریم
هم کزان جا آدم آنجا روم
چون تجله کرد بر طور وجود
خرموسی صاعقا خاموش شد
الله غیر الله نیست کس
الله الله من و کو این خطاب

صد هزاران یافتند از شنوی
 من هم از فیضان انفاس جلال
 نیست دور از لطف اخوان اصفاء
 چه عجب شمس از نوازد و ذره را
 رو بحق آرو و بکن ختم کتاب
 ربنا فاحمدک فی کل حال
 انت مقصودی الیک و جنتی
 یا محیط الکل یا کف الکوری
 کن انیس القلب و ختم لی بخیر

ار تقاسوس صراط مستوی
 در رسیدم تا جلیل ذوالجلال
 در رسید این بنده هم سوی خدا
 ابر خوش سیراب سازد تره را
 دم مزین و اسد اعلم بالصواب
 انت معنی السر فی کل المقال
 خالصا لک کانت نعمتی
 یا اله العرش یارب الثری
 انت حسبی انت کافی لیس غیر

در ختم و سال تاریخ ختم تمام شنوی مذکور می شود ۱۲۰۶ هجری

ختم شد این نسخه در سال غیور
 دست غیر از دامن او و نور باو
 غیر آن کز یاد حق بیگانه است
 در پی مال جهش مجنون بود
 انسا امواکم اولادکم
 تا تو ای غیر حق را دور کن

غیرت حق و آروش از غیر دور
 هر که از نورش رمد بک نور باو
 در پی دنیای دون دیوانه است
 حبت جاها و را بدل کنون بود
 فتنه فرمود حق ای ذوالکرم
 بعد از ان عزم و آرا آن سوره کن

این نسخه در سال غیور ۱۲۰۶ هجری

در روز ۱۲۰۶ هجری

با خودی بینی اگر این اختتام
 و از خودی بیرون بر او یار باش
 هر یک سنگ این سخن یک سنگ شد
 و خل غیر اندر چنین حصن حصین
 بادل صاف از برای حق بین
 ورنه در چون و چرا آزار هست
 لفظار و پوش ست مقصد معنی ست
 حق بگوید حق بگوید حق بخوان
 هر که حق را جست حقانی ست او
 کار شیطانی مکن شیطان مباش
 وقت را با غیر حق ضائع مکن
 پروه پندارست این نقش غیر
 فانی از خود نشویشو باقی بحق
 مشوی در شش مجلد یک فوست
 گره حق بایدت هشیار باش
 باش اول بر شریعت استوار
 گام اول مستقیم شرع شو

خود برون در بانی و اسلام
 و ربه پندار خودی اختیار باش
 بهر رجم آن شیاطین سنگ شد
 کی شود بی صلح و رفع حرب کین
 از گل او تا بری بوی یقین
 هر کجا گل هست آنجا خار هست
 غیر حق جستن ازین لایعنی ست
 هر زمان حق حق بگوید حق را بدان
 رحمت حق با درحمانی ست او
 بر غبار جان کس آب پاش
 بطن را پر روح را جالغ مکن
 نیست جز آن یک صنم در جمله گیر
 سرده از باطن رب الفلق
 حاصل آن غوطه در بحر فناست
 غفلت از خود و ورکن بید باش
 بعد از آن سوی طریقت رویار
 بعد از آن راه طریقت را برو

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

اختتام شد

هین صورتی - و اگر خواهی که بگویی لا اله الا الله مشغول شوی باید که بر مرتبه لا اله
احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاهر است فی الواقع و بر مرتبه لا اله
واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبه اسمای و صفات و اینها دو مرتبه
غیب اند و بالا برتخ است در میان نفی و اثبات و آن اشارت است
بمقام وحدت و الله هم ذاتی است که بتجمع جمیع صفات و آن مقام واحد
است پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی است ظاهر
و موجود است بوجوه خارجی و این مراتب خمس را صفت تنزل آده
و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمس
صفتی را که تقاضای کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب
مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت است حضرت غیب
مضاف است و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی است شهادت
مضاف است و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل
وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه است و این
مراتب تنزیلیه را حضرت خمس می گویند و مظهر حضرت غیب مطلق
ایمان ثابته است و آن صور علمیه حق تعالی که وجود و احکام صفات
و اسمایافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیه این غیب مطلق
و فیض اقدس تجلی ذاتی است که می بخشد نصیب وجود از حضرت

لا اله الا الله مشغول شوی باید که بر مرتبه لا اله احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاهر است فی الواقع و بر مرتبه لا اله واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبه اسمای و صفات و اینها دو مرتبه غیب اند و بالا برتخ است در میان نفی و اثبات و آن اشارت است بمقام وحدت و الله هم ذاتی است که بتجمع جمیع صفات و آن مقام واحد است پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی است ظاهر و موجود است بوجوه خارجی و این مراتب خمس را صفت تنزل آده و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمس صفتی را که تقاضای کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت است حضرت غیب مضاف است و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی است شهادت مضاف است و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه است و این مراتب تنزیلیه را حضرت خمس می گویند و مظهر حضرت غیب مطلق ایمان ثابته است و آن صور علمیه حق تعالی که وجود و احکام صفات و اسمایافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیه این غیب مطلق و فیض اقدس تجلی ذاتی است که می بخشد نصیب وجود از حضرت

لا اله الا الله مشغول شوی باید که بر مرتبه لا اله احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاهر است فی الواقع و بر مرتبه لا اله واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبه اسمای و صفات و اینها دو مرتبه غیب اند و بالا برتخ است در میان نفی و اثبات و آن اشارت است بمقام وحدت و الله هم ذاتی است که بتجمع جمیع صفات و آن مقام واحد است پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی است ظاهر و موجود است بوجوه خارجی و این مراتب خمس را صفت تنزل آده و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمس صفتی را که تقاضای کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت است حضرت غیب مضاف است و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی است شهادت مضاف است و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه است و این مراتب تنزیلیه را حضرت خمس می گویند و مظهر حضرت غیب مطلق ایمان ثابته است و آن صور علمیه حق تعالی که وجود و احکام صفات و اسمایافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیه این غیب مطلق و فیض اقدس تجلی ذاتی است که می بخشد نصیب وجود از حضرت

منظر آن حضرت را و فیض مقدس تجلی حضرت واحدیت که می بخشد
 احکام اسمی و صفات مر آن نصیب وجود را و صورت عبارت
 از انست و اعیان ثابته سر قدر خوانند و منظر حضرت غیب مضاف
 عالم جبروت است یعنی ارواح مجرده که در اجزای متنازله و وجود
 و احکام اسمی یافته از فیض اقدس و مستدس در حضرت غیب مضاف
 بنهی که گذشت و منظر حضرت شهادت مضاف عالم ملکوت که عبارت
 بود از ارواح مرکبه که در میان اجزای آن بایکدی گرا متیازست و آن
 نیز وجود و احکام صفات و اسمی یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت
 شهادت مضاف بطریق مذکور و منظر حضرت شهادت مطلق
 عالم ناسوت و آن عالم اجسام است و وجود و احکام اسمی و صفات
 یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت شهادت مطلق بنهج مذکور
 و منظر حضرت جامع انسان است و آن جامع است جمیع مظاهر صور
 علمیه و صفات او بمنزله اعیان ثابته است و وجود و احکام اسمی
 و صفات یافته بآن هر دو فیض بطریق مذکور و روح انسانی بمنزله
 عالم جبروت و روح حیوانی او از عالم ملکوت واقع است و جسم بدن
 آن از عالم ناسوت است و مجموعه آن خود منظر حضرت جامع است
 بدانکه نسبت در میان طوایر خمس که عبارت از حضرات خمس است



بامطن هر خمسة نسبت حروف با سیاهی و گل با کوزه و پرچه با ریمان
 و پوشیده نیست که وجود وجود سیاهیت فی الواقع و حروف
 نمود اولیکن احکامی که بر حروف جاریست سیاهی ازان عاریست
 علی هذا القیاس پس تو در جمیع عوالم سوای وجود یکی از حضرات
 خمسة دیگر نیست چون با سم اسد مشغول شوی ملاحظه نمائی که فی الواقع
 در تو سوای وجود حضرات خمسة دیگر نیست تو نمود و تعین و نقیصه یار
 و همچنین در هر منظر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرت است این
 نمود او تا بر تو ظاهر و مکتوف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست
 هر یکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان و غیره وجود خارجی
 ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست
 و این اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابتة در آئینه و وجود تخیلی و خیالی
 و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم است بسبب اتفاق تمام
 برفع و هم تخیل مرفوع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود
 و بدون این تخیل بنظر مرتبه ربوبیت است نه بر مرتبه عبودیت چنانچه
 صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم است و کودک آن را کس
 پنداشته هم سخن او گردد و حاصل کلام اینست که چنانچه تخیله در آئینه حاکی
 است از خصوصیات رائی و منشای و احکام حقیقت نفس الامر

در هر منظر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرت است این نمود او تا بر تو ظاهر و مکتوف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست هر یکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان و غیره وجود خارجی ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست و این اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابتة در آئینه و وجود تخیلی و خیالی و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم است بسبب اتفاق تمام برفع و هم تخیل مرفوع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود و بدون این تخیل بنظر مرتبه ربوبیت است نه بر مرتبه عبودیت چنانچه صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم است و کودک آن را کس پنداشته هم سخن او گردد و حاصل کلام اینست که چنانچه تخیله در آئینه حاکی است از خصوصیات رائی و منشای و احکام حقیقت نفس الامر

که بر ذی الصدورت است با آنکه چپ سجده در آئینه منقش و مرثم نیست و پیش
 عاقل غیر رانی و آئینه درین صورت نه بند و همچنان عالم حاکی است
 بوجود متخیل در آئینه وجود از مرتبه جامعه و غیر آن مرتبه جامعه و در آئینه
 وجود صورت اثبات کردن اثبات غیر رانی و مرآت باشد و
 و حال آنکه سوای رانی مرآت چپ سجده در اصل نیست **بیت**
 ای جمله جهان در رخ جان بخش پیدا : وی روی تو در جمله جهان گشته هویدا
 روی تو پی دیدن خج و آئینه خواست : آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
 خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب خیمه در معرکه آب و گل
 آدم ندید بهر نظاره خود آینه ساخت ز خاک چکس خود دید ز غیرت
 همه را بر هم زد :

تمت بالخیر

بسم الله

حق

حق

حق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا و مولانا محمد وعلى آله واصحابه اجمعين اما بعد اين سطور است چند در بيان برخی از حالات ساميه و مناقب عاليه قدوة السالكين زبدة العارفين شوسوار ميدان حقيقت شناور بحر لقيت الميقات يستعصى الملح واللقاب حضرت مولانا مفتي آبي بخش صاحب اقتسام تنويزي معنوي كه از ساله بعض اخفاء و مجاهد حضرت ممدوح قدس سره نقل و ترجمه كرده ميشوند و الدولى التوفيق و بديه از مئة التحقيق -

فصل اول در بيان نسب نامه جناب حضرت مفتي آبي بخش صاحب حمه الله

بدانكه سلسله نسب مفتي صاحب رحمه الله باین طور كه حضرت مفتي آبي بخش صاحب كن كنده بلدين لوى شيخ الاسلام بن حكيم قطب الدين بن حكيم عبدالقادر بن حكيم و مولوى محمد شريف بن مولانا محمد اشرف رحمهم الله تعالى به امام فخر الدين رازى و حضرت صديق اكبر رضى الله تعالى عنهم اجمعين ميرسد و اين قصبه كنده بلدين از مظهر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بقاصه بست و پنج كروه واقع ست و از شهر مير محمد جنب مغرب بمقدار سى كروه و از شهر سهارنبور بجانب جنوب بمسافت سى و هشت كروه و از شهر دلي بقاصه سى و شش كروه بمسافت شمال و از قصبه پاني پت بطرف مشرق بقاصه پانزده كروه است . مفتي صاحب در كنار پدر بزرگوار خود مولانا شيخ الاسلام و پدر را در خود مولانا مولوى محمد مدرس پرورش يافتند چو كه جناب مولوى محمد مدرس سپري نداشتند از بخت بجناب مفتي صاحب كمال عشق و محبت داشتند و يك كخله از نظر خود جدا كردن پسند نمي فرمودند و هر وقت بحال جناب مفتي صاحب توجه خاص ميداشتند و با هزاران ناز و نعم پرورش ايشان مى فرمودند -

فصل دوم در بيان تعلم كلام مجيد و كتب فارسى و صرف و نحو و غير ما

حضرت مفتي صاحب عليه الرحمة و الرحمة متولد شدند و تا سن تميز بكنار والدين ماحدين و پدر را در خود جناب مولانا مولوى محمد مدرس حجة الله تعالى عليهم اجمعين بهزاران ناز و نعم پرورش يافتند و در قايت مصفى سنى قرآن مجيد خواندن شروع فرمودند و در اندك مدت ازان فارغ شده كتب فارسى بخيرت والد ماجد خود مولانا شيخ الاسلام شروع نمودند و ابتدا ركعت اول را با جود خود

میخوانند چون ذهن رساند کای طبیعت و فهم عالی و فکر صائب و شوق علم و ذات قدسی صفات حضرت ایشان از ازل و ولایت
 نهاده بودند و ایام طفولیت هر وقت بکسب مشغول می بودند و بکسب کمالات سرگرمیها و جانفشانیهایی میفرمودند تا بعد چارده سال
 علوم ضروری بقدری که محتاج الیه حاصل بنمودند و آنجا که اقامت وطن عموماً مستدراو تعلیم میباشند از نجبت بخاطر خاطر حضرت ایشان
 اراده سفر بفرمان تحصیل علوم پیدا شد که بجای باید رفتن که هیچ مانعی و شغلی مستدرا نه باشد تا فراغ خاطر در تحصیل مطلوب سعی که حق
 و کوشش کما ینبیه کرده شود و چرا که اقامت وطن و موجودگی اسباب آرام و آسایش و حصول موجبات ترفه و تنعم اقوی موانع مشغول
 و تحصیل علوم است و این اراده سفر و عزم حرکت وطن بیل فیض منزل حضرت ایشان مصمم گشت و آن حکام یافت. و در آن ایام شهر و
 بیاعت ذات قدسی صفات حضرت شاه عبدالعزیز صاحب دهلوی علیه الرحمة مرجع طلبای علوم و مجاود وای اهل شوق فنون بود
 و هر یکی را از طلبای علوم شوق داخل شدن بکلیقه تلمیذان جناب شاه صاحب علیه الرحمة دانشگاهی بود با خصوص در علوم دینی
 خاندان جناب شاه صاحب مرجع کافه طلبای هندوستان و ماوای اهل علم بود و هر یکی بسلسله تلمیذان خاندان آمدن و شنیدن
 نعمت غفله و موجب افتخار میداشت از نجبت حضرت ایشان بخدمت والد ماجد خود اراده سفر و دلی ظاهر نموده اجازت
 خواست اگر چه مولانا مولوی شیخ الاسلام را مفارقت سخت بگرو نور نظر خود ینایت ناگوار بود و جناب مولانا مولوی محمد حسن
 علیه الرحمة الرضاوان بحیث نمیره خود مشغول بودند و بکثرت لاولد بودن بکثرت ایشان زرع شوق و محبت میباشند و یک خطه از نظر
 خود جدا شدن جائز نمیداشتند و راحت روح و مردمک چشمان میدانستند و اگر از آنجا که خود با اهل علم بودند و کسب کمال علم را
 موجب فلاح دارین و سعادت کونین بپایین میدانستند و شوق روز افزون حضرت ایشان میدیدند و ناچار حضرت ایشان را
 اجازت سفر دلی تحصیل کمالات بخدمت شاه عبدالعزیز صاحب علیه الرحمة فرمودند بلکه خود دیدولت جناب مولانا شیخ الاسلام
 علیه الرحمة همراه حضرت ایشان بدلی تشریف بردند و بخدمت سامیه جناب شاه صاحب سپرد فرموده و ایس آمد چون که
 جناب شاه صاحب بصفا باطن و ضیای قلب منور حالات آینده حضرت ایشان را دانستند بکمال شفقت بیجاست
 حضرت ایشان را در حلقه تعلیم در آورده و بزرگوارانه خود داخل فرموده و مورد نظر عنایت خاص ساختند چنانچه مشغولست
 که در ایام تحصیل علوم مفتی صاحب نواب ضابطه خان مرحوم براه حسن عقیدت و خلوص ارادت که بخدمت جناب شاه عبدالعزیز
 علیه الرحمة داشت روزی جناب شاه صاحب مدوح را تکلیف تشریف بردن بخانه خود داد چنانچه شاه صاحب مدوح
 براه اخلاق که بکانه استدعای نواب موصوف را قبول فرموده و رونق افروز خانه نواب مذکور شدند و بحیث اشفاق بزرگان
 و توجهات باطنیه که بحال حضرت ایشان مبدول میفرمودند از دمره طلبای علوم صرف حضرت ایشان را همراه خود بردند و
 نواب صاحب براه اخلاق در تعلیم و تکریم شاه صاحب مبالغه بسیار نمود علای حضار در بار نواب را عایت اعزاز و اکرام دیدند

رنگ بخشید و همراه شاه صاحب طلبه را ندیده و فرصت را غنیمت دانسته پناه صاحب مباحثه شروع نمود و بر آن حضرت
 و عناد پیش آمدند جناب شاه صاحب تقریرات فاسده و اعتراضات کاسده او شان شنیده و متمنع فرموده بر حقیقت حال او شان
 مطلع شدند که مقصود او شان احقاق حق و ابطال باطل نیست بلکه مجادله و مکابره منظور است پس حضرت مفتی صاحب ارشاد
 فرمودند که جواب اعتراضات او شان و دفعه خدشات آنها نمایند حسب حکم شاه صاحب حضرت ایشان بسوی مجالدین و
 مکابرین متوجه شده مباحثه فرمودند بکمال خوبی و خوش اسلوبی قلع و قمع خدشات و اعتراضات نموده و جوابات شانی داده
 هر شبهه را بوجهی ساکت و ملزم نمودند که کسی را از معاندین مجال دم زدن نماند و هر یکی غائب و غاسر گشت و جناب شاه صاحب
 و نواب صاحب و حضرات مجلس بر کمال استعداد و ذبانت خدا داد و حسن تقریر حضرت ایشان شایسته خواندند و بسیار تحسین و
 آفرین فرمودند حال آنکه شیخ شریف در وقت جدایی داده نبود بلکه ریش مبارک هم برآمده نبود و آن تقریرات صافی و جوابات ضامنه
 حضرت ایشان نواب صاحب را اینقدر پسند و مرغوب خاطر شدند که بیا بانه بی اختیارانه بخدمت شاه صاحب بکمال
 الحاح و اصرار بشمار در خواست اجازت اقامت حضرت مفتی صاحب بخانه خود نمود و درین استقامت مبالغه را بکار برد
 جناب شاه صاحب فرمودند که هنوز در تکمیل تحصیل ایشان بسیار باقی است و کتب درسیه ایشان ختم نشده اند و بسیاری
 از فنون باقی اند چون مبالغه و الحاح نواب صاحب از حد تجاوز نمود و فرمودند که انشاء الله تعالی بعد تکمیل ایشان شایسته همسر
 حضرت ایشان بعد فراغ از تحصیل علوم تکمیل فنون حسب ارشاد جناب شاه صاحب نزد نواب صاحب بمسند افتاد تمکن شده
 افاضه خلایق فرمودند و نیز بوقت تشریف بردن در دہلی و بروز حاضری بخدمت جناب شاه صاحب عجب حضرت ایشان
 چهارده ساله بود و بعد تکمیل کتب درسیه و فراغ از تحصیل جمیع علوم و همه فنون ریش مبارک حضرت ایشان برآمد و بطور زیاده
 و خلافت جناب شاه صاحب یکبار به کتب درسیه را و بروی جناب شاه صاحب حمایه الله تعالی درس دادند و جمیع علوم و
 فنون مروجه خوانید و جناب شاه صاحب بنفس نفیس متوجه بتدریس و سماع تقریر حضرت ایشان میبایست و آفتاب فضل و
 کمال حضرت ایشان بخوبی بلند برآمد و روشن گشت که عالم عالم لغوی و ظاهری و باطنی منور گشت و چشم نظار گیان از ادراک
 غایت و حقیقتش خیره مانده بعد از جناب شاه صاحب حضرت ایشان را بر مسند افتاد نشاندند که کارترگ فتوی نویسی را با ایشان
 تفویض فرمودند و همه فقهها را از حضرت ایشان میبویسیدند و آن فتاوی را بمطراتل و کمال نحوین ملاحظه میفرمودند و تفصیل و کمال
 ایشان را بر محاکم امتحان میبویسیدند چون کامل العیار یافتند و زوال الص و استند پس حضرت ایشان را رخصت فرمودند که بطور خود
 سلسله درس و افتا جاری دارند و فیض تدریس و افتا بخلق الله رسانند و حضرت ایشان کسب جمیع علوم و فنون و متفاضله علوم
 عقلیه و نقلیه بجز درگاه عالیجاه جناب شاه صاحب از احدی نفرمودند و بغیر جناب شاه صاحب هیچ علم از هیچکس متفاضله نفرمودند

مگر علم طب که فن موروث حضرت ایشان و از علم جناب لاینا محمداشرف بلکه اداکار ایشان تاملنا شیخ الاسلام بطور میراث
رسیده بود حضرت ایشان این فن لطیف از حضرت والد ماجد و جد ماجد خود رضی الله عنهم اخذ فرمودند و استفاضه نمودند.

فصل سوم در بیان علوم متداوله دنیویه و دنیویه حضرت ایشان رحمته الله علیه

در علم تفسیر علم حدیث و علم سیر و علم فقه و علم کلام و علم اخلاق و علم معانی و بیان و بدیع و غیره حضرت ایشان یدِ طولی میداشتند و
از اقران و امثال گوی سبقت برده بودند و جواب مسائل متعلقه و حل مباحث مشکله از بر میفرمودند و محتاج بدین کسب
نمیشدند و تقریرات و بیانات جناب شاه صاحب القاطمها یاد میداشتند و بهیون الفاظ شریفه بیان میفرمودند و اگر ضرورت
و توضیح افتادی در آن بیانهها مجبوراً الفاظ دیگر افزودندی و حسب مصلحت وقت بر تقریر جناب شاه صاحب علیه الرحمة زیادت
فرمودندی چونکه زهد و تقاضا حضرت ایشان بود از غیبت میلان طبع مبارک بسوی دنیات زیاده تر بود و از خود هیچکس
را از غیب و تحریف معقولات نمیفرمودند و اگر کسی را شوق تحصیل معقولات پیدا میشد و تعلیم آنها هم دروغ نمیفرمودند و در فقه و فقهیه
هم مهارت تامه میداشتند و جمیع مسائل و مقامات مشکله را مع الما و اعلیها از بر تقریر میفرمودند و در علم تصوف نیز تشنگاه کامل میشدند
و داخل نصاب تعلیم فرموده بودند و مخصوص الحکم و مثنوی معنوی و غیره را درس میدادند و از علوم دنیویه علم طب عذر نمیشدند
که درین فن شریف فوائد دارین متصور اند و طلبه مساکین را در تعلیم فن طب بزیادت توجه مخصوص و متماد میداشتند و دعای و
رزق هم ارشاد میکردند و در او را و ادعیه و اعمال و تعویذات هم تشنگاه کامل حاصل فرموده بودند و سندها یافته و زکوةهای اعمال را
چنانچه در بیان اعمال و غیره در کتب خانه حضرت ایشان موجود اند و هیچ عمل حضرت ایشان خالی از اثر قوی نبود و در فن شاعری
نیز مهارت تامه میداشتند و در شعر حق فصاحت و بلاغت و نغز گوئی ادا میفرمودند و در شعر فارسی تعلیق مولانا جلال الدین
رضی الله تعالی عنهما میکردند و کیفیت شیرین بیانی و سحر مقالی ادا محتتام مثنوی معنوی برابر با ذوق و ماهرین فن شکفت و
بهیود است منقول است که کیار بزیادت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه فضل اهل الصلوات و اکل التسلیمات مثل التحات
الطیبات الزکیات در خواب مشرف شدند و از سرکار ابرار قرار حضرت خواجه عالم صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحبه و بارک و سلم
بحضرت ایشان کتابی عطا شد که بر چهار فنون مشتمل بود فن اول در علم قرآن مجید و تفسیر و حدیث فن دوم در سیر و فقه فن سوم در علم
و حکمت فن چهارم در تصوف و معرفت و طریقت و حضرت ایشان در هر یکی ازین علوم شریفه و فنون لطیفه یدِ طولی و مهارت تامه
در برقصه میداشتند و بیرون یکت توجهات جناب شاه صاحب در هر یکی از فنون مروجی گانه روزگار بودند و در نصاب تعلیم و سلسله
تدریس حضرت ایشان علم طب داخل از ضروریات بنحوی قرار یافته بود که هر یکی را از لایزال تعلیم علم طب بقدر ریاضت و استعداد
میفرمودند تا که این فن را در لایزال تحصیل اخراجات ضروریه و دفع حوائج و مصارف بشریه ساخته بنظر خلایق معز و محترم ماند و پیش از دنیا

حاجت خود نبود و برای حطام دنیا علوم دین نفروشد و دنیا را بدین نحو و از نیت نزدیکی از تلمیذان بیاض تا عطش حضرت ایشان می بود که آنرا استوار لعل سازد و بر آن کار بندد و از خصوصیت های مختصه حضرت ایشان و همه تلامذه ایشان این بود که نیت های ایشان از جزا و قلیل داشتند و منافع کثیره و شتعلیل را در یک قیمت و چنان سهل الوصول میبودند که اگر ننگ سی در جستجوی او به محنت کشید و جمع کردن اجزای نسخه بر خود تکلیف گوید اگر کسی میخواست که بهر هیچ و با پیشین خبری خرج نکند و همه را منت ببرد و شاهره این بیان کتاب مصنف حضرت ایشان سبب الهجرات است که در آن تشریح همه امراض و علاجات بر همه باد و بقیل القیت مذکور است و سطور است

فصل چهارم در بیان درس و عطا و افتای حضرت ایشان ضیاع

کیفیت درس حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة بدینگونه بود که بهر تلامذ و دیگر علوم و فنون درس علم طب جاری میداشتند و تعلیم صرف و نحو علوم شتی و فنون مختلفه شروع میکنند و منقولات را بر معقولات ترجیح میدادند و کمال تعلیم و تفهیم حضرت ایشان از اینجا منشعب میگردد که تلامذه حضرت مفتی صاحب در هر فن استعداد و ولایت مساوی میشوند و اینکه در یک فن لیاقت یافته و در دیگر فن کم و غنی و در هر دو شگلی تقریر و بیان بخوبی بود که اگر جاهل شنیدی قبل شتام تقریر فیض تخمیر از اینجا نتوانست برخاست و حسن تعلیم و عمد گوئی و تفهیم را در اینجا قیاس باید کرد که هر طالب علم که یکبار از حضرت ایشان فیض میگشت پس دیگر جانمیرفت و برکت بقول و مقول و حواله نوشته اند و غنی و عمدی آنها بدین تعلقی دارد و وعظ باین خوبی میفرمودند که هر یکی از علمای و مجلای و حاضرین بقدر فهم و استعداد و فواید حاصل میکرد و در وعظ شریف از قصص و حکایات محرز میبودند و بسحر حلال خوش بیانی در دلها اثر میکردند و قوت حافظه بدرجه غایت میداشتند چنانچه منقول است که یکبار پادشاه دلهی لقا فده بست اشتر سوار بجدمت حضرت ایشان فرستاد که در آن سؤالات کثیره و مشکله نوشته بودند و جواب آنها بغایت جلدی طلبیدند و آن لقا فده را از دلهی بیک روز آن اشتر سوار بوقت مغرب در قصبه کاندله رسانید حضرت ایشان طلبه را جمع فرموده جواب هر یک مسئله مع حواله کتب و عبارات آنها از بر نویسانیده بطلبا رد دادند تا که جوابات و عبارات را بکتاب منقول عنهما مقابل نموده تشنه و طلبیان خود با نمایند و خود بدولت بعد سپردن اجوبه و کتب بطلبه در دولت سرای خود برگزیند و فرمودن طعام شب تشریف بردند و بعد فراغ از طعام شب جواب فرمان سلطانی تحریر فرموده و در لقا فده میگذرید حواله اشتر سوار فرمودند چون که از دربار عالی تبار شاهیه در باره اشتر سوار فرمان بدین طور صادر گشته بود که گاه که از حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة جواب یابد فوراً در چهارپایس بدر بازار التبار رساند از نیت اشتر سوار دست بسته عرض نمود که اگر اجازت شب باشی عطا گرد و و فردا بگاه لقا فده محنت شود از مراحم بزرگان به بعد نیست چرا که بعد یافتن لقا فده شریفه اقامت شب نتوانم کرد و اکنون مانگی راه ستره راه سفر است پس اجازت شب گذاردن عطا فرموده لقا فده را باز گرفتند و باید داد آن شب لقا فده عطا فرمود اشتر سوار را رخصت فرمودند و اشتر سوار از خدمت مبارک روانه شده بوقت شام در بلده دلهی بجنوب سلطانی لقا فده رسانید و چون جوابات حضرت ایشان در مجمع

حکام کرام پیش شدند هر سه تسلیم کردند و از زود رسیدن ملل اجوبه سائل مغلقه متحیر گردیدند

فصل پنجم در سیر و سیاحت

هر سفر که در جستجوی ارباب کمال عموماً و در جستجوی اهل الله خصوصاً فرموده اند تفصیل آنها خیلی دشوار است و اجمال آنها اینکه چند سال در شهر دلی بحالت طلب تحصیل علم اقامت فرمودند بعد از نواب ضابطه خان مرحوم بعد از آنکه راه را مورد بودند و در آن ایام سلسله تدریس هم جاری میشدند چنانچه تفصیلش خواهد آمد انشاء الله تعالی و نواب صاحب تاحیات خود حضرت ایشان را از خود جدا نشدند و کمال تعلیم احترام و ادب و انکسار پیش می آمد و بعد وفات او پسرش نواب شائسته خان هم شرائط تعلیم و تحکیم بجای می آورد اما از وقایع ضابطه خان مرحوم دل تنگ شده از آنجا سفر اختیار فرمودند و در ریاست بهوپال تاهمت دراز بر مسند افتادند تا آنکه کتابت کتب کبیب فی ذکر خصائص کبیب علم سیر کتاب جامع الکرم در علم حدیث در آن چهارچوب مندرج یک چهل و شصت و نه کتاب است که مجموعاً احادیث آن کتاب دو صد حدیث اند این هر دو کتاب را در بهوپال در سال یک هزار و دویست و نه هجری تالیف فرمودند و کتابت آنرا فقہ انصاری شرح مولانا جامی علیه الرحمة و الرضوان بر فصوص الحکم در بهوپال در سال نقل فرمودند و قیام این هر دو مقام تمام شد و در آنجا بسیار کسب از معالیم است و اکثر مردمان ازین هر دو سفر واقف اند و بجز این هر دو مقام حال سفر دیگر دیار و مصارف از هیچکس معلوم نمیشود و در کدام کتاب تحریر یافته شده البته حصول اجازت یک عمل از مرد کامل در بلده بریلی نبشته اند و در آخر کتاب معارف ازین متنقول قلم فیض رقم حضرت ایشان تاریخ ختم کتابت سال یک هزار و یکصد و نود و دو بمقام خراج تحریر فرموده اند شاید این هر دو سفر از جمله سفرهای مبارکه حضرت ایشان باشند که در جستجوی صوفیان باصفاء و تیلانش کالان کلمان راه خدا بسیار فرموده اند و از این مفصل حال این هر دو سفر نیز معلوم نمی شود و نه از تحریری بظهور رسیده است

فصل ششم در بیان حالات رفاقت نواب ضابطه خان مرحوم

حضرت مفتی صاحب برحق الله تعالی عنه تاهمت مزید بعد از اتمام لشکر نواب ضابطه خان ممتاز بودند و در آن ایام سلسله درس جاری میشدند و در تعلیم طلبه علوم و فنون جد و جهد بسیار مینمودند و طلبه بکثرت برای استفاضه و استفادہ گرد آمده بودند و نواب محرم در زمره طلبان مشتهر مستفیض و مستفید میگردد و بار مصارف طلبه از خوراک و پوشاک و دیگر ضروریات و گاهی گاهی خرج انعام خریدن کتب نیز بردوش بهمت خود نهاده بود مگر ملازمان و چاکران نواب ازین امر طول و ناخوش بودند و بسیاری بی پزیری میکردند و طعام طلبه از غلامهای ادنی تیار میکردند و بی احتیاطی بکار می بردند و ناخوش عینی پتی را بحدی رقیق میکردند که روزی در میان طلبا در جواز و عدم جواز وضو بآن بهی اختلاف افتاد بعضی آبش را غالب دانسته حکم آب مطلق و فتوی جواز وضو بآن بهی میدادند و بعضی غذای را غالب نمیدادند بآن آب متعبد وضو جائز نمیدادند و این اختلاف طول گرفت تا آنکه روزی بوقت درس بخدمت

حضرت ایشان این مسئله عرض کردند چونکه ذواب مرحوم حاضر در سن فین رس میباید بتعالی این مسئله وقوت برین واقع بسیار
 خجل و شرمسار گردید و فوراً ایستاده شد و کمال خشوع و خضوع در خواست عفو و تقصیر گذشته کرد و برای آینه مازطعاها غلطی عهده خود
 طعام طلبا تجویز فرموده احکام شدیده و تاکیدات مزیده درین باب جاری کرد و گاهی ملاحظه طعام طلبه زیادت خود میکرد
 و گاهی همراه ایشان نشسته طعام میخورد -

فصل هفتم در بیان تلذذ مشهورین حضرت ایشان رحمہ اللہ تعالیٰ

از جمله شاگردان حضرت ایشان این حضرات که اسامی گرامی ایشان مع برخی از حالات درین فصل بیان کرده میشوند از اول
 و امثال گوی سبقت برده و از فضل کمالین و مکملین بودند اول جناب مولوی سید محمد قلندر علیہ الرحمۃ ساکن قصبه جلال آباد و پسر
 تھانه بیون ضلع مظفرنگر جامع علوم ظاہریہ و باطنیہ بودند در تصوف و طریقت درجہ علیا و مرتبہ تصوفی میباشند و همواره استغفر
 می بودند و در حالت بیداری بزیارت فیض بشارت حضرت سرور کائنات علیہ علی آله و صحبہ افضل اصوات و اکل التسلیمات و اشل
 اقیامات لطیبات کز اکیات الناسیات مشرف میشدند و از جهت علوم مرتب بزرگی ایشان به طلبہ کرام و احترام ایشان مینمودند و درین شرف
 بسیار میدادند و منقول است که جناب مولوی ابوالحسن علیہ الرحمۃ روزی در ایام تحصیل علم در کتابی لغت بنام صلی اللہ علیہ بارک وسلم
 در حالت ذوق و شوق با از بلند میخواند جناب مولوی سید محمد قلندر صاحب علیہ الرحمۃ والرضوان تشریف آوردند و بیرون دادند
 دست بسته مؤدب ایستادند جناب مولوی ابوالحسن رحمہ اللہ تعالیٰ این کیفیت را معاینه فرموده خاموش شدند جناب مولوی سید محمد
 رضی اللہ تعالیٰ عنہ و پس تشریف برد جناب مولوی ابوالحسن رحمۃ اللہ علیہ با ایمان جوش شوق همان غزل نغمه خواندن گرفت
 بعد ساعتی جناب مولوی سید محمد قلندر رضی اللہ تعالیٰ عنہ باز تشریف آورده به اینجا بطور سابق مؤدب ایستاده شدند جناب مولوی
 ابوالحسن رحمۃ اللہ باز سکوت فرمودند جناب مولوی سید محمد قلندر رحمۃ اللہ تعالیٰ باز و پس مراجعت فرمودند گرفتند انگاه جناب
 مولوی ابوالحسن علیہ الرحمۃ سبب مکرر تشریف آوردی دریافت فرمود جناب مولوی سید محمد قلندر علیہ الرحمۃ والرضوان فرمود که
 بهر دو مرتبہ حضرت سرور کائنات علیہ علی آله و صحبہ الف صاوة و سلام و تحیة را دیدم که باین دروازه تشریف میآهستند پس
 بهر دو مرتبہ حاضر گشته بخجور سر پا رحمت و نور حضرت سید انام علیہ علی آله و صحبہ افضل اصوات لطیبات و اکل التسلیمات کز اکیات
 اشل السلام التام دست بسته مؤدب ایستادم نقل است که بعد وفات حضرت ایشان جناب مولوی سید محمد قلندر رحمہما اللہ تعالیٰ
 برای زیارت در قصبہ کاندله اکثری آمدند و وقتی که در حدود کاندله میر سید علین از پاکشیدہ پائین می شدند و اول القبرستان مؤدب
 دست بسته حاضر شده مشرف بزیارت میشدند و تا دیر مراقب می نشست بعد بر آستانہ مسجد حضرت تشریف می آورد و بهر کسان ملاقات
 میفرمودند و هر یکی را از تعلیقین حضرت ایشان بسیار کرام و احترام مینمود و ملاقات اقامت بکاندله صبح و شام بقبرستان برای زیارت

سیرتند و نقل است که انتظام کار غیر و خیر تنگ اختر جناب مولوی سید محمد قلندر رحمة الله تعالی در پیش بروج عقد معین شد
 و یک هفته از روز عقد باقی مانده بود که حضرت سرور کائنات علیه و علی اله و صبحه فضل الصلوات و کمال التسلیمات و مثل التحيات و
 خواب بایشان فرمود که بیا بسوی ما بجزد و دیدن این واقعه دیگر کسی را کلیل عقد ساخته و همه کار با و سپرده فی الفور بسوی طایفه
 علی صاحبها و آلہ و صحابہ الت الف صلوة و سلام و تحیة مبارکه روانه شدند و هیچ انتظار تمام کار غیر فرمودند و وفات ایشان در
 شنبه ۱۲ هیک هزار و صد و شصت و پنج واقع شد رحمة الله تعالی رحمة و سعة کامله دوّم جناب مولوی محمد حسن رحمة الله تعالی ساکن راجه
 ضلع سهارنپور بودند در جمیع علوم معتول و مقول ما هر کامل بود و تورع و اتقا بدرجہ غایت میداشت صوفی صافی و تنہائی پسند و هر وقت
 بیاد آئی مصروف می بود و از تعلقات دنیویہ بالکلیہ منقطع می بود و تفصیل حالات ایشان بوجہی معلوم نشده رضی الله تعالی عنہ موسّم
 جناب مولوی احمد علی سهارنپوری بودند رحمة الله تعالی درین ایام سلسلہ حدیث شریف بدرجہ ایشان بسیار جاریست چونکہ در آخر عمر
 حضرت ایشان بزمہ مستفیدان درآمدند از نجبت تکمیل علوم ایشان بخدمت حضرت مفتی صاحب رحمة الله تعالی صورتی نیست
 بخدمت جناب مولانا شاه محمد آصفی صاحب دہلوی تحصیل علوم را با تمام رسانید رحمة الله تعالی چهارم حکیم عزیز الله ساکن کانپور
 رحمة الله تعالی در علم طب ہارتی کامل و در جلیس لایذ داشت و از علوم دینیہ ہم بہرہ کافی میداشت وقت وفات و الد و حکیم حقیقہ
 خرو سال بودند والد ایشان بوقت رحلت از دنیا حکیم صاحب را بخدمت ایشان سپرد و در بارہ تعلیم فن طب وصیت کرد چنانچہ حسب
 وصیتش حضرت مفتی صاحب بچنین توجہ کامل فرمودند کہ حکیم عزیز الله طبیب حاذق و کامل شدند رحمة الله تعالی پنجم حکیم محمد شہید
 ساکن قصبہ پانی پت بودند رحمة الله تعالی در علوم دینیہ و فنون دنیویہ ہارت تمام داشت و در علم طب بطبونی و در لرع و اتقا مرتبہ بلند داشت
 علیہ الرحمہ و الرضوان ششم جناب مولوی ابوالحسن خلف صدق حضرت ایشان بودند رحمة الله تعالی و بعد وفات حضرت ایشان برجاہ
 درس و تعلیم متمکن شدہ و ترک دنیا نموده گوشہ مسجد اختیار نمودند و در علم طب از ایشان نفع بسیار بخلاق رسید وفات ایشان در ۱۲۸۵
 یک ہزار و دصد و شصت و نہ واقع شد و داخل خلد تاریخ وفات است رضی الله تعالی عنہ ہفتم جناب مولوی محمد ابوالقاسم خلف دوم
 حضرت مفتی صاحب رحمة الله تعالی بودند و در علوم مروجہ و دینیہ و دنیویہ دستگاہ کامل داشت مگر بجنب اختیار نمودن ملازمت انگریز
 سلسلہ درس تعلیم از ایشان جاری نشد و نہ کتابی تصنیف فرمود و در ۱۲۸۵ ہیک ہزار و دصد و پنجاہ و ہفت ہجری رحلت نمودند
 تعالی ہشتم جناب مولوی عبدالرزاق صاحب ساکن چمنانہ بودند رضی الله تعالی عنہ در علوم درسیہ ہارت تمام دستگاہ کامل میداشتند
 و در فنون سپہ گری اوستاد کامل و یگانہ روزگار بودند و در فن بانک شاگرد رشید و خلیفہ حضرت محمد امیر پنجہ کش بودند و در شہنوی معنوی
 اینقدر مستغرق بودند کہ هیچ وقت از شغل آن خالی ماندن پسند نفرمودند و قنوی شریف لا ز اول تا آخر حفظ فرمودہ بودند بسیار
 ادبایل باطن شنوی معنوی را بخدمت ایشان خواندند و حضرت مرشدی و مولائی جناب حافظ حاجی محمد امجد الله صاحب اوقی چشتی

هاجی رضی الله تعالی عنه سند شنبوی مولوی معنوی از جناب مولانا عبدالرزاق صاحب رحمهما الله تعالی یافته اند و این طریق سند
 شنبوی شریف درین ایام بسیار مقبول خواص و عام است و سبب زیاده تر مقبول شدن این طریق اینست که همه مسلمانان حضرت
 مولانا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه حسب ایما حضرت مولوی معنوی رحمه الله تعالی از ملک روم بیکه معتقد آمد به خدمت
 سیدنی مولانی حضرت حاجی صاحب رضی الله تعالی عنه سند شنبوی شریف حامل نمایند چونکه حضرت مفتی صاحبان حضرت مولانا رومی
 رضی الله تعالی عنه بطور اولیست بلا واسطه فیض یافته بودند از نبی و سالک و میانی متروک گشتند و سلسله سلفه عالم حضرت
 حاجی صاحب تاملنا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه بنمایانید و میرسد که محمد امداد الله از مولانا عبدالرزاق از حضرت مفتی الهی کمال
 مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی اسرارهم اللطیفه ثم جناب حکیم عبدالحق صاحب ساکن قصبه بیرون بود و قلمه الله علیه چونکه
 حضرت ایشان را کشف منکشف گشت که از علم طب حکیم عبدالحق را نفع بسیار خواهد رسید و طبیعت حکیم موصوف را علم طب
 زیاده تر مناسب یافتند از نبی حضرت ایشان باصر از خود حکیم صاحب تعلیم علم طب فرمودند و در آتی علوم چندان دستگاه داشت
 در فن طب ماهر کامل و حاذق بود و تشخیص امراض بسیار خوب میکرد و رحمه الله تعالی دهم جناب مولوی حکیم محمد شرف الدین جناب مولوی
 امام الدین برادرزاده حضرت مفتی صاحب بود و رحمه الله تعالی تعلیم او شان بدرجه علیا بود و حاوی منقولات و معقولات بودند و در علم
 از همه اقران گوی سبقت بردند و در نبض شناسی از همه فائق تر شدند نقل است که جناب حکیم محمد شرف الدین شش ماه بر انگشتان
 دست حلوا می بست تا که خوب نرم شوند و احساس نبض بخوبی نمایند و بجز نبض شناسی حالات هفت گشته و منته آینه مرخص آوریافت
 میکرد و در علم طب کتابی بسیط و ضخیم تصنیف فرموده میسر به بحر العلاج که حاویست بر همه امراض از سر تا پا و بزبان اردو تفسیر منظوم سه سوخته
 ادبیات او شان است و کتاب شنبوی فارسی در قصه عشقیه مقابل شنبوی غنیمت تصنیف فرمودند چونکه بتمام خاپور ضلع بلند شهر واقعند
 از نبی اکثر کتاب او شان تلف شدند و وفات او شان در سال ۱۲۸۰ هریک هزار و دویست و چهل و هفت هجری واقع شد رحمه الله تعالی
 یاد دهم مولوی حافظ احمد علی ساکن قصبه تھانه بھون ضلع مظفرنگر بودند و رحمه الله تعالی عالم باعمل و صوفی کامل بودند و صیقل نور ایمان از
 یک مبارکش می خشد و فیض ظاهری و باطنی از حضرت ایشان بر وجه کمال حاصل کردند و بعد رحلت حضرت مفتی صاحب بارها بر آ
 زیارت تشریف آوردند و بیرون از حد قبرستان برهنه پامیشند و در قصبه کاندله بیاس ادب بر سر پر و غیره هرگز نمی بخشند رحمه الله علیه
 از او دهم جناب حافظ محمد یوسف شاه بود رحمه الله علیه اهل ازبان و صاحبان نواب ضابطه خان مرحوم بودند و در شجاعت و دلیری
 بگذراند و در ایام اقامت حضرت ایشان نزد نواب مرحوم شرف بیعت و همه علوم حاصل نمودند تفسیر بیاضی از بر یادداشت
 در عالم هر قلم لیل و از اولیا کرام کبار بودند و در تصرف باطنی و بطولی میداشت منقول است که سبب او شان که بایں انکاس
 میکرد و در آخر شب اینچنین ذکر صاف می نمود که هر کسی را معلوم میشد و کلمه طیبیه از آمد و رفت نفس بطریق واضح ظاهر میگشت این هم

ششده شد که آن اسپ ماه رمضان روزه میداشت و الله تعالی اعلم رحمه الله علیه سیزدهم جناب مولوی عبدالرحمن ساکن قصبه
 ضلع مظفرنگر بود رحمه الله تعالی در علم منقول و نگاه عالی داشت و در فن طب مشهور و معروف بود رحمه الله تعالی چهاردهم جناب حافظ
 محمد مصطفی ساکن کاندله بود در علم دینی و دنیوی ماهر کامل بودند و میل طبع مبارک او شان سیوی علم تصوف زیاده تر بود سبب
 صوفی منش و اکثر سفر میکرد و در سلسله کاتبی از دو صد و چهل و پنج هجری وفات یافت رحمه الله تعالی پانزدهم جناب حافظ محمد صابر
 ساکن کاندله برادر حقیقی جناب حافظ محمد مصطفی بود در علم الله تعالی تحصیل علوم دینی و دنیوی بوجه کامل کردند و روحان خاطر خاطر
 او شان نیز سیوی تصوف زیاده تر از اوصاف صوفی منش شان زدهم جناب مولوی محمد مظفر حسین پسر جناب مولوی محمود بخش میرزا در
 حضرت منتی صاحب بود رحمه الله علیه جمیع و قبل تکمیل علوم او شان حضرت منتی صاحب از بهجتان رحلت فرمود نه پس بخت
 مولانا شاه اسمعی صاحب تحصیل وینیات را با تمام رسانیدند و در سلسله صحرایک هزار و دویست و هشتاد و دو هجری وفات یافت رحمه الله
 تعالی هفدهم جناب حکیم مفتی الدین ساکن سهارنپور بود رحمه الله علیه در علوم ظاهری و باطنی از کاملین زمانه بودند و بغایت متورع
 و متقی و در علم طب ماهر کامل و حاذق و مرصع خلاق شدند و خلق الله را نفع بسیار رسانید رحمه الله تعالی هجدهم جناب مولوی عبدالحکیم
 صاحب ساکن قصبه تھانه بھون بود رحمه الله علیه عالم با عمل و جامع منقول و منقول و صوفی صافی و عابد و زاہد و بکمال ورع و اقامت موقوف
 بودند و از تعلق دنیوی انقطاع و رزیدند رحمه الله تعالی نوزدهم جناب مولوی محمد صادق ساکن قصبه لواری بود رحمه الله تعالی
 در علم ظاهری و باطنی کامل بلکه اکمل و در زهد و ورع یکانه زمانه و از امور دنیوی بالکل بیخبر و از مصایق اهل الکجته بکانه بودند رحمه الله علیه
 بیستم جناب مولوی الدین رحمتی ساکن موضع بایری بود رحمه الله علیه ورع و تقوی بکمال داشت و جوان صالح و صاحب باطن
 عالی مرتبه بودند در عین جوانی رحلت فرمود رحمه الله علیه بیست و یکم جناب مولوی عبدالرحمن ساکن جلال آباد رحمه الله تعالی
 هم پیش جناب مولوی سید محمد قلندر بودند و در اکثر اوصاف مقدم او شان رحمه الله تعالی بیست و دوم جناب قاضی مولوی محمد امین
 الدین ساکن قصبه کراہ بود رحمه الله تعالی او شان نیز تمسب جناب مولوی سید محمد قلندر بودند رحمه الله تعالی مگر ملازمت انگریزی
 اختیار نمودند و لیاقت علمیه بغایت درج داشت رحمه الله علیه بیست و سوم جناب مولوی نجم الدین ساکن علائق دھاور ملک
 بلوچستان بود رحمه الله علیه بیست و چهارم جناب مولوی عبدالرحیم ساکن نالوتہ ضلع سھارنپور بود رحمه الله علیه -

فصل هشتم در حالات نسبت تصوف

حضرت ایشان اولاً بحضرت مولانا شاه عبدالعزیز صاحب در سلسله قادریہ بعد تکمیل علوم ظاہر جمعیت نمودند و نامت دراز حاضر خدمت
 شاه صاحب ماندہ کسب کمالات باطنی بکمال فرمودہ خلعت خلافت و اجادت یافتند و در حیات جناب شاه صاحب علیہ الرحمۃ
 در بیچ علم بیکیس رجوع فرمودند و نہ از دیگر کسی ارادہ کسب فیض ظاہری و باطنی نمودند و بعد وفات جناب شاه صاحب رحمۃ اللہ

چون شوق تصوف بر دل فیض منزل حضرت ایشان در آخر عمر مستولی گشت ناچار در لاس اهل الله کمر همت چست بسته
سفرهای دور و دراز اختیار فرمودند و در اطراف و اکناف هندوستان بسیار گشتند و در جستجوی ارباب باطن بسیار جهد و جهد نمودند
مگر چون شاه صاحب علیه الرحمه نیافتند و بغایت سرگردان شدند آخر الامر در انشای سفر به بابل یغاری ملاقی شدند و موجب هدایت
وارشاد ایشان بخدمت برادر خود و حضرت حاجی کمال الدین رحمه الله تعالی در سلسله علیه قادریه رجوع نمودند و فیض ابروی
و حضرت حاجی کمال الدین علیه الرحمه مرید و خلیفه راستین حضرت شاه عبدالعدل خلیفه و سجاد نشین حضرت شاه محمد زین العابدین بودند
و نسبت باطنی حضرت ایشان چنان سریع التایید بود که بهر که نظر فیض اثر فرمودی فی الفور حالتش تغییر شدی و طبیعتش متاثر
گشته و کسیکه سه چهار مرتبه در حلقه توجه حضرت ایشان شستی باقی بهر خود آن ذوق و علاوت را طموش نگردی و نیز حضرت ایشان عالم
باعل و فاضل به بل و طبیب حاذق و حکیم ماهر و فقیه متبحر و صوفی صافی و عامل کامل و عارف کامل و مکمل و صاحب کرامات و تجالید و آثار
بودند صنی الله تعالی عنه و عن اسلامه و اخلاصه چنانکه نقل است که بر روز یکشنبه در خیر عالی اختر حضرت ایشان باران لشدت و کثرت باریدن گرفت
حضرت ایشان در باران ایستاده و عا فرمودند که خداوند ما تمام شدن این کار خیر و رخصت کردن مردمان باران بارش را موقوف
فی الفور باران موقوف گشت تا ختم این کار خیر قطره باران بر زمین نیفتاد و نقل است که یکبار در حالت سفر حضرت ایشان باران لشدت
بارید و از کثرت بارش اذیتی بجای ایشان رسید و طلبا نیکه در آن سفر همراه رکاب فیضیاب بودند سخت پریشان شدند چون تکلیف
و اضطراب طلبه از حد گذشت و نوبت باضطراب رسید یک عمل ارشاد فرمودند بمهر آقا کردن عمل شریف باریدن باران را ایشان
موقوف گشته چپ و راست بمسافتی بسیار یکدیگر کسان را بارش پیم و بسیار نظری آمد و متعرق و محویت بجای داشتند که بسیار آفتاب
بر محسوسات خود هم مطلع نمیشدند چنانچه نقل است که روزی فرمان عالیشان به بختین نان جوین بغرض ادا می سنت نبویه سلم
صاحبها و آل و صحبه الف الف صلوة و تحیه صادر شد فرمان خان فیض کاشانه فرمای آن روز تعمیل این حکم عالی نموده گریه بکس اطلاع
تعمیل نمکرده و بعد سه روز باز فرمان عالیشان صادر شد که نان جوین چنانچه چند مردمان جوینی شریف عرض کردند که فردا
آن روز تعمیل حکم مبارک کرده شد بعد استماع این خبر فرمودند که دلان روز ما را چرا مطلع نکردید که این نان جوین است تا که من سنت
مبارک و نان جوین را خیال کرده خوردمی و انوار و برکات حاصل نمودمی و ریاضت حضرت ایشان بجای رسیده بود که تا سه روز
متواتر چیزی نمی خوردند چنانچه منقول است که چون قصد سفر دلی میفرمودند یک روز بیشتر از روانگی طعام بوقت شام تناول فرموده
صبح آن شب از قضای حاجت فارغ میشدند بعد تا ایام سفر سه روز چیزی نمی خوردند و ضرورت قضای حاجت حاجت حق میشد
و این از تاج ریاضت شاکه ثمرات نفس کشی است که بعد از حضرت ایشان چندان بکثرت اول بکثرت ایشان بمزد خود برسد چنانچه منقول
است که شخصی بخدمت حضرت ایشان عقیدت راسته در بطه ارادت خالصه میداشت قضا را بنا بر این بود که چون خبر وفات حضرت

ایشان شینه شخصی را همراه خود کرده شریک تجیز و تدفین گردید بعد فراغ از دفن نزد مزار شریف شسته دعای کرد که خداوند
اگر چشمان مرا روشن کنی و بنیایم باز دهی بروم بر مزار قاضی الاوقاف حضرت ایشان چراغها بفرستم و روشنی خواهم کرد
بقدرت الهی همون وقت هر دو چشمش روشن گشتند و بنیاشد و بنیر اعانت احدی بجانه خود واپس آمد و از روح پر فتوح
حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنهما نیز فیصحا یافتند بلکه بخدمت کیمیا خاصیت حضرت مولوی معنوی بمرتب حضور آمد
متناز بودند روی حضرت ایشان بجنور فیض گنجو حضرت مولانا رومی علیه الرحمة والرفوان عرض نمودند که وفای وعده اتمام
معنوی معنوی نخواهید بود فرمودند که محل ظهور الیقای آن وعده توئی و از تو این کار بزرگ سرانجام پذیر خواهد شد حضرت مفتی صاحب
عذر عدم قابلیت و فقدا استعداد پیش نمودند مقبول نگشت و فرمان مولا که کید شدید باره اتمیل این حکم صادر شد آخر الامر حضرت
ایشان ناچار و مجبور گشته اتمام معنوی معنوی آغاز نمودند و در انثناء تحریر اختتام از حضرت مولوی معنوی رضی الله عنه چنان
مد و فیض بکسرت ایشان میرسد که صفحات و صفحات میمند و قلم برداشته تحریر میفرمودند و باین فیض رسیدن و مسم شدن در آخر وقت
اشاره اجمالی نموده اند و این هم از فیض مولانا است که حضرت ایشان معنوی را حفظ نموده بودند و بآن کمال عشق رسیدند
و بر میان دلی استعداد تعلیم آن بسیار میفرمودند بلکه در دل هر یکی از ارادتمندان تحم محبت معنوی شریف میگذاشتند که در هر عمر ایشان
برگ و بار آورده نشود و نمانی یافت و ادامه حضرت ایشان چند علمای کرام سلسله طریقت حضرت ایشان جاری داشتند و با
گرامی ایشان سنده رتبه الدلیل اند جناب مولوی سید محمد قلندر جناب مولوی محمد حسن راهپوری جناب مولوی عبدالمزین زان چهار
جناب مولوی حافظ احمد علی تھانوی جناب فطسید محمد یوسف شاه جناب مولوی محمد مظفر حسین کاندلوی جناب مولوی عبدالحق جلال آبادی هم سنده علم بودند

فصل نهم در بیان وفات حضرت ایشان

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة همه عمر خود را که هشتاد و دو سال بود در راه مولی صرف کرد و در کسب علوم ظاهر و باطنیه و فاضله و هدایت
خلایق بسر فرمود و چندان ریاضت شاقه نمودند که در آخر عمر شریف ضعف و نقاهت بغایت آتید یافت و برای قوت عباد
بعد نماز خفتن بوقت خواب استراحت و دوا می مرکب استعمال میفرمودند و خدمت دوا خورانییدن را یکی از ملازمه حضرت ایشان
سعادت دارین دانسته بزم خود کرده بود شبی حضرت ایشان حسب معمول شریف دوا طلبیدند و در آنوقت آن طالب علم حاضر بود
دیگر کسی دوا می دیگر آورد و حضرت ایشان متنازل فرمودند در اندک متی غشی ظاهر شد و هوش و حواس بجای خود نماند و یک شب
روز دیرین حالت بگذشت و بگذشت بر روز یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در ۱۲۵۵ هـ یک هزار و دصد و چهل و پنج
هجری بوقت مغرب رحلت فرمودند و بباد و دوشنبه بجانب شمال قصیده کاندله آن گنجینه علم و توحید و یکتا حضرت حاجی کمال الدین
دفن گردید رضی الله تعالی عنهما الحمد لله علی الاتمام و الصلوة و السلام علی السیدنام و علی آلہ اکرام و صحبه اعظام متناوبت الی الیام

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

DATE SLIP

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for each day the book is kept over time.

9495
20

Λ9150175

[illegible]